

تولد یک زندگی

محمد علی قجه

فهرست مطالب

فصل یک

فصل دو

فصل سه

فصل چهار

فصل پنج

فصل شش

فصل هفت

فصل هشت

فصل نه

فصل ده

فصل یازده

فصل دوازده

فصل سیزده

فصل چهارده

فصل پانزده

فصل شانزده

فصل هفده

فصل هجده

فصل نوزده

فصل بیست

فصل بیست و یک

فصل بیست و دو

فصل بیست و سه

فصل بیست و چهار

فصل بیست و پنج

فصل بیست و شش

فصل بیست و هفت

فصل بیست و هشت

فصل بیست و نه

فصل سی

فصل سی و یک

فصل سی و دو

فصل سی و سه

فصل سی و چهار

فصل سی و پنج

فصل سی و شش

فصل سی و هفت

فصل سی و ہشت

فصل سی ونہ

فصل چہل

فصل آخر

فصل یک

روزی روزگاری در سرزمینی دوردست، جایی دورتر از آنچه که بتوان تصور کرد، آنجا که خورشیدی زنده و تابنده بر مرغزاری سرسبز و پرطراوت پرتو می‌افکند و رودی پر آب و خروشنده از کران تا کرانش را می‌پیمود و به کنار خرگوش‌های سپید و پرندگان رنگارنگ می‌رسید، در گوشه‌ای خلوت و دنج، درختی تنها زندگی می‌کرد.

درختی بلند و ستبر که سال‌های سال باوقار بر این دشت حاصلخیز قد برافراشته بود. دشتی پهناور که در هر سویش جریان زندگی، گرم و تبار، میان رگ‌هایش می‌دوید، دشتی که مأمن تمامی حیوانات بود.

درخت مهربان بود و همه حیوانات دوستش داشتند. سنجاب‌ها، راسوها، پرستوها، کبوترها و حتی پینه‌دوزها و زنبورها.

آن‌ها میان شاخه‌های بزرگ درخت کهن‌سال می‌چرخیدند و از میوه‌های شیرین و آبدارش می‌خوردند.

درخت شادمان بود، از اینکه همه آن‌ها کنارش بودند و او در تمامی سال‌های زندگی هرگز احساس تنهایی نکرده بود.

او به درستی نمی دانست چندین بهار و زمستان را در آن بستر همیشه سبز سپری کرده است. شاید صد سال، کسی نمی دانست، سال های بسیار، سال هایی که در آن شاهد رخداد های تلخ و شیرین فراوانی بود. خاطراتی که هر یک به تنهایی گوشه ای از ذهن خسته اش را پر کرده بود.

او هر روز صبح هنگام طلوع خورشید چشمان خسته اش را آرام آرام می گشود، بر پوستین ترک خورده و کهنه اش تکانی می داد و شاخه های پربرگش را به هر سو می پراکند.

با تابش نور آفتاب میان برگ های رقصانش، همه حیوانات تک به تک از خواب برمی خاستند و می فهمیدند که روز دیگری آغاز شده است.

روزی دیگر و تلاشی دیگر. تلاشی که گویی هیچ گاه پایانی نداشت، برای زنده ماندن، برای نفس کشیدن و برای دیدن همه آنچه باید دید.

اندکی بعد بادی ملایم صورتشان را نوازش می کرد، آن چنان که درخت گمان می کرد دوباره جوان شده است.

برگ هایش می درخشیدند، چشمانش پرفروغ می شد و پیکره اش دیگر خشک و ترک دار نبود.

آنگاه دوباره زیر سایه های پهنش خرگوش و موش ها به بازی مشغول می شدند، در بین چمن ها و بوته ها و هرازگاهی هم زنبوری وزوزکنان از میان گل های شبنم زده ای که تازه سیمای لطیفشان را شسته بودند پرواز می کرد و به دور بچه خرگوش های بازیگوش می چرخید.

درخت آن بالا تمامی این تقلاهای وسوسه‌انگیز را می‌دید و شادمان می‌شد، از اینکه هنوز زنده است و میان تابلوی پررنگ زندگی جایی دارد.

و در آخر کبوترهایی را که لانه‌هایشان را به‌تازگی میان شاخه‌هایش ساخته بودند صدا می‌زد تا به جمعشان اضافه شوند.

آنگاه همه گرد هم می‌آمدند. خرگوش‌ها، کبوترها، موش‌ها و راسوها، زنبورها و سنجاقک‌ها، شادمان و بی‌خیال، بی‌آنکه کسی نگران چیزی باشد. گویی که دنیا برایشان هرگز انتهایی نداشت. دنیایی رنگین و کودکانه مانند قصه‌ها، مانند رؤیاها، همان‌گونه بی‌حدومرز و همان‌گونه ساده و باورکردنی.

اما درخت می‌دانست که به‌زودی خواهد مرد. او هرروز خسته‌تر از قبل از خواب برمی‌خاست. شاخه‌هایش دیگر همانند گذشته نرم و انعطاف‌پذیر نبود. برگ‌هایش دیگر سبزی و طراوت سال‌های گذشته را نداشت. او اکنون می‌دانست که زندگی خود را برای وداع با او آماده کرده است. و به‌راستی چاره‌ای نبود. چراکه این راه و رسم دنیاست. باید آمد و روزی رفت و این رفتن از میان دوستان، از میان همه آن‌هایی که دوستشان داری به‌راستی سخت و دردآور است.

درخت مهربان هر لحظه این حس تلخ را می‌چشید. او بی‌آنکه هرگز مانند خرگوش ندوید، مانند کبوتر پرواز نکرد و مانند آفتاب نتابید.

او سال‌های سال در خاک ریشه دواند و بر دشت سایه افکند اما با خود اندیشید که در عوض میوه‌های شیرین داد، سیب‌هایی سرخ و معطر، آن‌چنان سرخ که گویی دست طبیعت با قلم هزار مویی بر آن نقاشی کرده بود و بویی بی‌مانند که گویی از بهشت به مشام می‌رسید. بله او هم مهربان بود و هم سخاوتمند.

با این اندیشه‌ها کمی آرام گرفت. همه دوستش داشتند، اگرچه قادر به دویدن و پرواز کردن نبود. همه میان شاخه‌هایش بازی و جست‌وخیز می‌کردند. اگرچه او آن‌قدر پیر و فرتوت شده بود که به‌سختی دست‌هایش را برای بازی با آن‌ها تکان می‌داد.

اندک‌اندک دریافت که باید برای رفتن از این دنیای فانی مهیا شود. دنیایی بزرگ که برای درختانی چون او ارزش زیادی قائل بود و این را می‌شد در رنگ برگ‌هایش، رنگ سیب‌هایش، در قامت بلندش و در شاخه‌های گسترده‌اش دید. آن‌چنان که حتی بوته‌ها و گل‌ها نیز به حالش غبطه می‌خوردند. آن روز درخت خندید و به کبوترهای عاشقی که بر شاخه‌های ترک‌خورده‌اش تخم‌گزارده بودند مهربانانه پناه داد.

آن روز خوش به‌سرعت سپری شد.

و دوباره شبی آرام و ساکت از راه رسید. همه حیوانات و پرنده‌گان خسته از بازیگوشی و تقلای روزانه به لانه‌هایشان رفتند و خوابیدند و درخت در آن لحظات رؤیایی با مهتابی سپید تنها شد.

آن شب مهتاب روشن‌تر از همیشه بر او تابید و درخت با ماه زیبا لختی سخن گفت.

از روزهای طولانی‌ای که دیده بود و از شب‌های بی‌مانندی که تجربه کرده بود. در کنار ماه، در کنار باد و در دل دشتی که حرف‌های بسیاری برای گفتن داشت.

درخت آن شب بجای همه آن‌ها صحبت کرد، چراکه می‌دانست این آخرین ساعاتی است که با این همراهان شبانه خواهد بود، با دشت، با باد و با ماه تابان.

و پس از آن که درخت با تمام خستگی‌هایش داستان زندگی را بازگو کرد اندکی آرام گرفت و آنگاه ماه لب به سخن گشود.

ماه از مهربانی درخت سیب گفت و از اینکه هرگز موجودی را از خود نرانده است، برخلاف باد که هرازگاهی تند می‌کرد و همه را به وحشت می‌انداخت و برخلاف دشت که هرازگاهی بی‌تفاوت می‌شد و بر مرگ جانداران در دامانش نظاره‌گر می‌شد.

اما ماه از آن بالا همه چیز را می‌دید. اگرچه خورشید هم هرازگاهی نامهربانانه کنارش می‌زد و پهنه آسمان را حریصانه دربرمی‌گرفت.

آن شب ساکت‌تر، سردتر و دلگیرتر از همیشه به انتها رسید.

مهتاب دلش گرفت تا آن حد که زودتر از هر شب آسمان را درنوردید و پشت قله‌های دوردست پنهان شد. شاید نمی‌خواست بپذیرد که از این پس تنه‌است.

آن روز سپیده دم صبح باعجله از راه رسید. خورشید خواب آلود بود و بی رمق کوشید تا با پرتوهای کم رنگش پهنه کرخت آسمان خفته را با نوازشی آرام قلقلک دهد؛ اما حتی آسمان هم تمایلی به بیدار شدن نداشت. رود غرید، باد جهید و بوته‌ها و گل‌ها با رقصی تند تلاش کردند تا حیوانات را از خواب بیدار کنند.

کم کم آفتاب سر زد و آسمان چشمانش را گشود.

اما درخت پیر اندک تکانی هم نخورد.

خورشید، رود و گل‌ها صدایش زدند و او همچنان ساکت و بی حرکت بود و آنگاه دقایقی بعد خرگوش با بی حوصلگی، زنبور با تنبلی و کبوترها با دل تنگی از خواب سنگین برخاستند.

و این عجیب بود که درخت مهربان آن روز آن‌ها را از خواب بیدار نکرد.

همه حسی غریب در خود احساس کردند. حسی مانند از دست دادن یک دوست، ولی آن‌ها هرگز نتوانستند این تنهایی نامأنوس را درک کنند.

چراکه مرگ درخت سیب برایشان غیرقابل باور بود.

آن روز همه در غم و اندوه ماندند، دیگر هیچ کدامشان سیبی نخورد، جست و خیزی نکرد و آوازی سر نداد.

و در این میان از شاخه خشکیده درخت پیر سیبی سرخ و رسیده بر خود غلتید و به میان چمن‌های نرم و سبز فروافتاد.

سیبی گرد و زیبا که گویی آخرین یادگار درخت مرده بود.

و آن سیب در میان دستان علف‌ها و بوته‌ها حفظ شد.

سیبی که در درونش دانه‌ای پنهان شده بود. دانه‌ای کوچک که قلبش به آرامی در میان بشره‌ای نرم و شیرین می‌تپید.

فصل دو

حوالی عصر بود و پیکره ملتهب خورشید کرخت و خسته میان ستیغ کوه‌های بلند فرومی‌رفت.

و در سویی دیگر، دشت پهناور در سکوتی عمیق فرورفته بود. سکوتی که گویی هیچ‌کس را یارای شکستنش نبود. نه کبوترها، نه سنجاب‌ها و نه پینه‌دوز کوچکی که به‌تندی از میان علف‌ها و بوته‌ها می‌گذشت.

و نه حتی زنبوری که بر روی گلی نشسته بود، حتی او هم میلی به پرواز نداشت.

باد هم آرام‌آرام می‌وزید. چراکه می‌دانست آن پایین، سیب سرخ کوچکی آرمیده است.

آنگاه باد گوش‌هایش را تیز کرد و سپس توانست صدای تپش قلب کوچکی را میان سیب بشنود.

اما به ناگاه در میان سکوت ژرف، از دوردست صدای همهمه‌ای برخاست. صدایی که از آن سوی

آسمان می‌آمد. صدای غارغار دسته‌ای از کلاغ‌ها، موجودات منفوری که هرازگاهی بر این دشت زیبا حمله‌ور می‌شدند.

همه حیوانات از آن‌ها هراس داشتند. چراکه آن‌ها غارتگرانی بی‌رحم بودند. کلاغ‌ها به‌سرعت از

دوردست آمدند، بر بالای گل‌ها و بوته‌ها چرخیدند و از آن بالا به هر سو سرک کشیدند.

همه آن‌هایی که در دشت زندگی می‌کردند با شنیدن صدای آن‌ها پنهان شده بودند و دشت خالی شده بود.

اما کلاغ‌ها گرسنه بودند و باید به هر طریق ممکن چیزی برای خوردن می‌یافتند. پس به جستجوی حریصانه خود ادامه دادند و هر یک به سویی رفتند.

تعدادی میان بوته‌ها رفتند و تعدادی دیگر با دیدن درخت مرده سیب به آن‌سو پریدند و میان شاخه‌های خشکیده‌اش نشستند و سپس بی‌رحمانه با نوک‌های تیزشان شروع به کندن پوسته ترک‌خورده درخت کردند، چراکه هنوز در یادشان بود که این همان درختی است که بارها آن‌ها را فراری داده است و حالا مرده بود و این غارتگران می‌توانستند با خیال راحت به تهاجم خود ادامه دهند.

و آنگاه با کمی جستجو در میان برگ‌های زرد و خشک درخت لانه کبوتران را دیدند، لانه‌ای که کبوترها با ترس در آن کز کرده بودند.

کلاغ‌ها به سرعت به سوی کبوترها حمله‌ور شدند و کبوتران به ناچار پس از مقاومتی بی‌حاصل لانه را با تخم‌هایش رها کردند.

تمامی تخم‌ها به چنگ کلاغ‌های بی‌رحم افتاد و سپس در چشم برهم زدن طعمه آن‌ها شد.

کبوتران با نهایت اندوه درحالی که به آسمان پر می‌کشیدند و بر آن سفره خونین نظاره‌گر بودند با خود گفتند که اگر درخت سیب زنده می‌بود هرگز به کلاغ‌ها اجازه نمی‌داد لانه‌شان را ویران کنند.

کلاغ‌ها تمامی تخم‌ها را خوردند، اما سیر نشدند. پس به دنبال طعمه دیگری دوباره در میان بوته‌ها و علف‌ها جستجو کردند.

درحالی‌که صدای غار غارشان در سراسر دشت می‌پیچید، صدایی که بوی مرگ می‌داد، صدایی که گوش‌ها را می‌آزرد و بدن‌ها را می‌لرزاند.

لحظاتی بعد کلاغی که میان علف‌ها به این‌سو و آن‌سو می‌جهید به ناگاه سیب سرخ را دید، سیبی که درست زیر درخت مرده افتاده بود. پس به‌سرعت به آن‌سو پرید تا سیب شیرین را از آن خود کند.

اما کلاغ‌های دیگر متوجه او شدند و همگی به‌سوی سیب حمله بردند.

به دنبال آن نزاع شدیدی درگرفت. کلاغ‌ها بر سر و روی هم پریدند و برای تصاحب سیب سرخ هر یک می‌کوشید تا دیگری را به کنار زند.

و در این میان دانه سیب هراسان و ناامید آماده بلعیده شدن بود. نوک‌تیز کلاغ‌ها هر یک بر بشره نرم سیب، در میان جدالی خونین زخم می‌زد.

این منقارهای حریص هر چه می‌گذشت به دانه کوچک بی‌پناه نزدیک‌تر می‌شدند. قلب کوچک دانه به‌تندی می‌تپید، آیا این همان سرنوشتی بود که برایش رقم خورده بود؟ آیا طعمه دسته‌ای کلاغ شدن همه آن چیزی بود که باید نصیبش می‌شد؟

سرانجام نزع بی‌رحمانه فروکش کرد. سردسته کلاغ‌ها از راه رسید، سیب را به چنگال‌هایش گرفت و فریاد زنان رقبا را از میدان فراری داد. او حالا صاحب این سیب سرخ بود و می‌توانست به‌دوراز دسته‌گرسنه، آن را بخورد.

و باید جایی دنج می‌یافت تا از مزاحمت دیگران به دور باشد.

پس بی‌درنگ چنگال‌ها را در بشره سیب فروبرد و به‌سرعت بال‌هایش را گشود، غار غاری کرد و به‌قصد پرواز به میان شاخه‌های انبوه درخت مرده سیب نگریست.

اما هنوز کاملاً برنخاسته بود که سنگی زوزه‌کشان از دوردست، از آن سوی رودخانه، جایی که دسته‌بزرگی از بوته‌ها روئیده بود بر سرش اصابت کرد.

کلاغ بی‌آنکه بتواند حرکتی کند گیج شد و ناله‌کنان کنار سیب نقشه بر زمین شد.

سایر کلاغ‌ها هم که جاخورده بودند معترض اما سردرگم هر به سویی گریختند. درحالی که هنوز نمی‌دانستند از کدام سو و توسط چه دشمنی موردحمله قرار گرفته‌اند.

و اندکی بعد همه‌جا از حضور آن‌ها خالی شد و کلاغ بزرگ که غرق در خون بود برای بار آخر تلاش کرد تا شاید بتواند برخیزد و فرار کند.

که ناگاه سایه‌هایی مخوف بر بالای سرش ظاهر شدند.

او این دشمنان دیرینه را می‌شناخت، موجودات خطرناکی که همواره کلاغ‌ها را طرد می‌کردند و دسته‌دسته می‌کشتند.

کلاغ نگون‌بخت در آخرین لحظات زندگی‌اش توانست چندین کودک را که با سنگ‌هایی در دست‌هایشان به سویش می‌آمدند ببیند.

کودکان که کشتن یک کلاغ برایشان تفریح جالبی بود، با سنگ‌های دیگری بر سر و روی کلاغ کوبیدند و او را از پای درآوردند.

کلاغی که اگر برای دستیابی به سیب، این‌گونه حریصانه بر آن چنگ نمی‌زد اکنون جانش را از کف نداده بود.

کودکان کنجکاو، لاشه سیاه و منفور کلاغ را برداشته و با شیطنت میان هم پرتاب کردند و با این کار دقایقی سرگرم شدند، با دست‌به‌دست کردن مردار یک پرنده.

اما در این گیرودار به نظر می‌رسید که دانه سیب به دلیل حضور آن‌ها از مرگ حتمی نجات یافته است. مرگی که برای تازه متولدشده‌ای چون او خیلی زود به نظر می‌رسید. او بی‌گناهی که می‌توانست تا صدها سال زندگی کند، درخت شود و بر همه موجودات سایه افکند، همانند درخت بزرگ سیب، همانند یک تندیس در میان دشت، با شاخه‌هایی افراشته بر آسمان، کنار خورشید و آنجایی که مهتاب می‌آرمید.

اما این تصورات دیری نپایید. کودکان با خنده‌هایی آزاردهنده به‌سوی سیب سرخی که با منقار کلاغ‌ها به‌شدت آسیب‌دیده بود رفتند.

سیب سرخی که گرد و درشت بود و می‌توانست وسیله بازی دیگری برای آن‌ها باشد.

و آنگاه کودکان با بازیگوشی شروع به لگدزدن به سیب کردند.

سیب می‌غلتید و آشفته و پریشان میان پاهایشان به این‌سو و آن‌سو می‌رفت.

و در آن حال با هر ضربه‌ای، تکه‌ای دیگر از بشره نرم و آسیب پذیرش از آن جدا می‌شد و به گوشه‌ای می‌افتاد.

دقایقی تلخ بدین منوال سپری شد. سیب می‌چرخید، لگد می‌خورد و زخمی و درهم‌شکسته مابین پاهای کودکان برای زنده ماندن تقلا می‌کرد، اگرچه قادر به فریاد زدن نبود اما در آن لحظه همه حیوانات غمگین و ترسان حس کردند که سیب صدایشان می‌زند، بله سیب ناله می‌کرد از ترس و وحشت.

کودکان می‌خندیدند، پرتابش می‌کردند، از رویش می‌پریدند و دوباره لگدمالش می‌کردند.

و دانه سیب در درونش از بی‌پناهی بر خود می‌لرزید.

این بار بی‌شک پایان زندگی کوتاهش فرارسیده بود. این بار دیگر هیچ‌کس به فریادش نمی‌رسید و

این بار حتماً میان لگدهای کشنده کودکان له می‌شد.

دریافت که این بار باید نابودی‌اش را بپذیرد.

و آنگاه چشمانش را بست.

سیب سرخ در حال از هم پاشیدن بود و اندکی بعد او بی‌پناه و عریان و بی‌آنکه غذایی داشته باشد بر خاک خشک فرومی‌افتاد و می‌مرد و یا آنکه خوراک پرندگان می‌شد.

مدتی طولانی سپری شد. سیب همچنان میان علف‌ها می‌غلتید و پوست سرخش از هر سو کنده می‌شد و به اطراف می‌افتاد، گویی این سلاخی بی‌رحمانه پایانی نداشت.

که ناگهان صدای غرش مهیبی از آسمان برخاست. این صدا آن‌چنان بلند و کوبنده بود که حتی دانه کوچک سیب هم توانست آن را بشنود.

صدای عجیبی بود، صدایی که همه را می‌خکوب کرد.

کودکان متوقف شدند، دیگر نمی‌خندیدند و بازی نمی‌کردند. تنها با ترس به آسمان خیره شده بودند.

رعدوبرق بزرگی سینه افلاک را درید و بر گوشه‌ای از دشت فروآمد.

و به دنبال آن غرش دیگری کودکان را از وحشت پراکنده کرد و این بار آسمان بود که می‌گرید، از کلاغ‌ها، از کودکان و از تمامی آن‌هایی که کمر به نابودی دانه کوچک سیب بسته بودند، دانه‌ای که هیچ پناهی نداشت.

به دنبال چندین غرش مهیب، رگباری تند آغاز شد. حیوانات هر یک در گوشه‌ای پناه گرفتند، کلاغ‌ها پا به فرار گذاشتند و آخر از همه کودکان بودند که جیغ‌زنان همه‌چیز را رها کردند و دوان دوان از رودخانه پریدند و پشت انبوه بوته‌ها از نظر محو شدند.

و سرانجام سیب زخمی و پاره‌پاره شده میان علف‌ها کنار لانه موشی کوچک افتاد و بی‌رمق نفسش برید.

موش صدایش زد، زنبور وزوزی کرد و آسمان غرید؛ اما حاصلی نداشت و سیب از شدت زخم و جراحات مرده بود.

دانه سیب که هنوز از وحشت می‌لرزید آرام‌آرام چشمان بی‌فروغش را باز کرد. دیگر لگد نمی‌خورد و به خود نمی‌پیچید. پس نفس راحتی کشید و تلاش کرد تا بشنود چه اتفاقی افتاده است و آنگاه توانست صدای قطره‌های باران را بشنود. قطره‌های درشتی که بر پیکره سیب دریده شده می‌خوردند و به گوشه‌ای پرتاب می‌شدند.

این باران بود، آنچه در خواب‌هایش بارها دیده بود. همان بارانی که آرزویش را داشت.

اندک‌اندک دانه سیب به خود آمد.

باران می‌آمد و کودکان بی‌رحم رفته بودند و او در درون سیبی که رو به از هم پاشیدن بود هنوز زنده بود.

اما لحظه‌ای احساس سرما کرد.

و سپس ناباورانه با چشمان اشک‌آلود اطرافش را نگرید. سیب مهربانش مرده بود! با پهلویی شکافته شده، شکافی عمیق تا قلبش.

حال دانه کوچک از درون آن هویدا بود.

و اندکی بعد باد سرد و قطره‌های باران از این شکاف خون‌آلود به داخل آمدند و دانه سیب را که ناامیدانه می‌گریست از میان قلب یخ‌زده سیب بیرون کشیدند. دانه سیب فریاد زد و کمک خواست اما قطره بزرگ باران او را علی‌رغم میلش از بشره شیرین سیب که اکنون مرداری بیش نبود به پایین فروکشید.

دانه سیب قادر نبود در برابر این دریای متلاطم بایستد. پس چون پر کاهی در این موج لغزان پایین سرید و از بستری نرم و شیرین به دنیایی تیره و ناآشنا وارد شد.

اینجا دنیا بود، دنیای سرد، تاریک و بی‌رحم. همان جایی که مادرش خاک بود و غذایش مردارها.

پس ناچار شد سرنوشت جدیدش را بپذیرد و سپس تسلیم نیروهای قدرتمند پیرامونش شد.

آنگاه خود را در دامان خاکی نمدار و سرد دید اما هنوز چیزی نگذشته بود که حس کرد دستانی از هر سو او را در میان گرفته‌اند. دستانی که احاطه‌اش کرده‌اند و او را از میان باران به درون دنیای تاریک اما گرم و دوست‌داشتنی بردند. آیا این رؤیا بود؟

آن پایین کاملاً تاریک بود و او هر چه تلاش کرد نتوانست چیزی ببیند. پس گوش فرا داد و آنگاه توانست صدای تپش قلبی را بشنود!

قلبی که در آن پایین، خیلی پایین تر از او در تقلا بود، قلبی که اگرچه در تاریکی پنهان شده بود اما مهربانانه او را به زندگی فراخواند. شاید دانه کوچک او را هم می شناخت. همانند آنچه در خواب هایش دیده بود.

این قلب زمین بود با آن ضربان پیاپی نبضش که می تپید و صدایش می زد. او را که با همه کوچکی اش هزاران آرزو داشت، او را که از چنگ کلاغ های غارتگر و کودکان بی رحم رهیده بود.

و اینجا دنیای دیگری بود. تاریک اما گرم، ساکت و پر از زندگی. همانند درون سیب سرخ.

و حال زمان خفتن بود. پس دانه سیب چشمان خسته اش را بر هم نهاد و به سرعت به خوابی عمیق فرورفت، با لالایی مادری مهربان که نامش زمین بود.

فصل سه

دانه کوچک سیب درحالی که کودکانه به خود چنبره زده بود در خواب رؤیای عجیبی دید: او در دشتی بزرگ بود، پر از ساقه‌های گندم، پر از گل‌های صحرایی و پر از پرندگان، موش‌ها و راسوه‌های کوچکی که شادمان به هر سو می‌جهیدند.

و این پهنه رنگارنگ و زنده به‌راستی هیچ انتهایی نداشت، در آن مرغزار باشکوه با وزش باد ساقه‌های بلند و طلایی گندم می‌رقصیدند و از این رقص موزون دامان صحرا به نرمی چین می‌خورد. این چین از دوردست می‌آمد و تا آن سوی دشت می‌سرید. آن چنان زیبا و دوست‌داشتنی که حتی زنبورها و سنجاقک‌ها هم سوار بر این موج زرین‌فام به سفری دور و دراز می‌رفتند. و آن دوردست‌ها چه رازآلود و افسانه‌ای بود.

اما صد افسوس که دانه سیب پایی برای دویدن و بالی برای پریدن نداشت. او حتی در آنجا موش مهربان را هم دید، موشی که لانه‌اش درست کنار او بود. موش هرازگاهی می‌آمد، او را می‌بوئید و برایش گردو و فندق می‌آورد و همواره مراقبش بود، چراکه دانه کوچک را دوست داشت.

و دانه سیب به خوبی می دانست که در این دشت بزرگ چه دوستان خوبی دارد. موش مهربان، زنبور، کبوتر، راسو و حتی کرم‌های چاقی که دورتادورش می چرخیدند و خاک را برایش گرم‌ونرم می کردند.

و آنگاه توانست از لابه‌لای ذرات تبار خاک، خورشید را ببیند. خورشیدی زرد و پرانرژی که از افق‌های دور بر آنان می تابید. به خاک، به بوته‌ها، به ساقه‌های گندم و به هر چه که در آن پهنه سرسبز می جنبید.

و آن سو هم آسمان آبی با ابرهای سفید و پنبه گون بر بالای سرشان خودنمایی می کرد.

به راستی دانه سیب در برابر همه آن‌ها چه نحیف و کوچک بود؛ اما با همه این‌ها می توانست دوستشان بدارد. همه‌شان را، حتی خورشید و آسمان که از او فرسنگ‌ها دور بودند اما او هر چه تلاش کرد نتوانست لمسشان کند.

و آنگاه به ناچار صدایشان زد ولی صدایش ضعیف بود، زیر خاک پیچید و میان ریشه‌ها و ساقه‌ها بلعیده شد.

پس دوباره فریاد زد و دوباره و دوباره.

و این بار آسمان صدایش را شنید. ابرها کنار رفتند و پهنه افلاک نیلگون بر او گشوده شد.

سپس دانه سیب چشمانش را بست و از درون خاک تیره به سوی آسمان قد کشید. کم کم پوسته سختش باز شد و دستانش که با برگ‌های سبزی آراسته شده بود از میان این پوسته بیرون آمد و به سوی آسمان دراز شد.

دانه توانست ببیند که حتی پاهایش نیز بزرگ شده‌اند و او حالا قادر بود بالا برود و از آن بالا همه جا را بهتر ببیند.

از آن بالا، دشت زیباتر و رنگین تر بود و لحظه‌ای بعد ساقه‌های گندم هم بی تابانه به او پیوستند و با او به اوج آسمان قد کشیدند ... تا آنجا که می شد ... تا آن بالاها میان ابرها ... جایی که خورشید داغ و سوزنده را می شد دید و حس کرد. گوی ملتهب و نگرانی که بی وقفه می سوخت و گرما می بخشید؛ اما دانه سیب نمی دانست که اگر بالا برود دیگر موش مهربان را نخواهد دید.

و آن پایین درون خاک موش تنها از رفتن او می گریست. چراکه دانه تنه‌ایش گذاشته بود. اوبی را که بهترین دوستش بود.

پس دانه سیب که حالا بزرگ و بلندقد شده بود، به یک باره آرزو کرد ای کاش دوباره همان دانه کوچکی باشد که در دل خاک پنهان است، همان جا که تاریک بود و تیره، اما در آنجا کنار موش مهربان می شد خوشحال بود.

و پس از آن دانه سیب تقلا کرد تا دوباره به میان خاک بازگردد، اما حالا آن قدر بزرگ شده بود که نمی دانست در میان حفره‌های کوچک خاک بگنجد.

او در آن حال با اندوه از میان آسمان به آن پایین نگریست. آنجا میان خاک همه کنار هم بودند و او تنها میان ابرها جامانده بود ... تنها بدون دوستانش ... و سپس با اندوه شروع به گریه کرد اما حتی صدای گریه‌هایش را کسی آن پایین نمی‌شنید ... و او حالا تنهای تنها شده بود، میان آسمان و ابرهایش.

دانه کوچک سیب با ترس از کابوس تلخش برخاست. تا چند لحظه گیج‌و‌گنگ بود و با سردرگمی پیرامونش را کاوید و به محض آنکه دریافت در رؤیا بوده است خوشحال شد، از اینکه هنوز در خاک است، کنار موش مهربان و گرم‌هایی که مرتب اطرافش می‌چرخیدند و مراقبش بودند.

و به‌راستی چه اهمیتی داشت که آنجا تاریک بود و تیره، بدون خورشید، بدون آسمان و بدون باد، مهم این بود که آن‌ها کنار هم بودند؛ در مهدی پر از مهربانی، در بستری پر از دوستی.

و به دنبال آن دانه سیب صدای گام‌های تند موش را شنید، او دوباره کنار شکاف لانه‌اش برای دانه کوچک غذا آورده بود، اگرچه خودش چیزی برای خوردن نداشت.

دانه گرسنه از آن‌ها خورد و درحالی‌که اشک در چشمانش حلقه‌زده بود موش را صدا زد تا با او کلامی سخن گوید اما موش زبان او را نمی‌فهمید و صدایش را نمی‌شنید. حتی نمی‌دانست که آیا دانه از غذاهایی که او برایش می‌آورد می‌خورد یا نه؟ تنها دوستش داشت و این همه آن دلیلی بود که موش، دانه سیب را در پناه خود گرفته بود.

و این شگفت‌آور بود، آن دو اگرچه زبان مشترکی نداشتند و حتی یکدیگر را نمی‌شنیدند اما بهترین دوستان هم شده بودند، از همان لحظه‌ای که دانه سیب در دل خاک افتاد و از همان هنگام که موش کوچک او در شکافی میان لانه‌اش یافت، دانه‌ای که بی‌پناه و گرسنه بود، دریافت که باید کمکش کند، پس چه اهمیتی داشت که هم‌زبان باشند، چراکه آن‌ها با چشم‌هایشان و قلب‌هایشان تمامی ناگفته‌ها را می‌گفتند و یکدیگر را می‌فهمیدند.

روزها به سرعت سپری شد و تابستان اندک‌اندک از راه رسید. حال دیگر روز طولانی‌تر شده بود و گرم‌تر. خورشید در اوج آسمان با تمام گرمایش بر دشت تبار می‌تابید، حتی رود هم خشک‌شده بود چراکه بارانی نمی‌بارید و این کابوسی ترسناک را برای همه به دنبال داشت.

همه حیوانات میان بوته‌ها و در لانه‌هایشان پنهان‌شده بودند، چراکه آبی نبود تا تشنگی‌شان را برطرف کنند.

دانه سیب هم کم‌کم تشنه شد و این اولین حس آزاردهنده‌ای بود که در مدت کوتاه زندگی تجربه می‌کرد، بدون آب نه او و نه جانداري زنده نمی‌ماند.

و آن روز گرم‌تر و خشک‌تر از همیشه بود.

حتی موش مهربان از فرط تشنگی سست و بی‌رمق شده بود؛ اما باوجود این بر خود مسلط شد، برخاست و از لانه بیرون رفت تا در میان لهیب داغ خورشید بر روی خاک خشک و ترک‌خورده

قدم گذارد. او به اطرافش نگریست، سراسر دشت با سرابی لرزان بخار می‌شد و به آسمان می‌رفت، گویی که جان جنبندگان از میان خاک با این توهم ناپایدار به خود می‌پیچید و از نظر محو می‌شد. بی‌آب زمین توانی برای نفس کشیدن نداشت.

موش به هراس افتاد. چراکه باید به هر شکل ممکن برای دانه تشنه سیب آب و غذا فراهم می‌کرد. پس بی‌درنگ در جستجوی آنچه به دنبالش بود میان بوته‌ها و علف‌ها دوید و شتابان همه آن‌ها را کاوید؛ اما هر چه تلاش کرد در آن حوالی چیزی نیافت.

و ناچار شد تا دورتر برود تا آن سوی رود که در میان گرمای شدید آخرین نفس‌هایش را می‌کشید. آن اطراف کسی نبود و موش دل به دریا زد و به سوی کناره رودخانه دوید. او باید تکه‌ای جلبک می‌یافت تا برای دانه سیب تا مدتی آب تأمین کند و با این اندیشه به لبه رود رفت و تکه بزرگی به دهان گرفت و به سرعت راه بازگشت را در پیش گرفت.

راه طولانی بود و پرخطر، اما باید تا انتها طی می‌شد. پس موش با تمام درماندگی‌اش به سوی لانه شروع به دویدن کرد که ناگهان سایه‌ای بزرگ در برابرش قد برافراشت. روباهی گرسنه درست مقابل لانه‌اش به انتظار ایستاده بود.

اگر هر زمان دیگری بود موش راهش را کج می‌کرد و پا به فرار می‌گذاشت اما حالا باید به نزد دانه سیب بازمی‌گشت.

پس بی آنکه بترسد چشمانش را بست و بی باکانه به سوی لانه جهید.

جدال بین او و روباه در چند ثانیه به پایان رسید، روباه تلاش کرد تا او را با پنجه‌های قوی‌اش شکار کند، اما موش چالاک بود و به سرعت از میان چنگال‌های حریص او گریخت و به داخل لانه پرید.

دانه سیب که از فرط تشنگی روبه‌مرگ بود، توانست صدای پاهای لرزان موش را بشنود. او بازگشته بود، با جلبک‌هایی پر از آب.

موش نفس‌زنان و ناله‌کنان جلبک‌ها را کنار دانه جاسازی کرد و غذاها را به او نزدیک‌تر گذاشت. دانه سیب باید زنده می‌ماند. با آب و غذایی که موش برایش فراهم کرده بود و غیرازاین هیچ چیز دیگری مهم نبود.

دانه سیب در آن حال بوی جلبک تازه، بوی دانه‌های گندم و بوی گردو را حس کرد؛ اما این بار بوی دیگری را استشمام کرد.

بویی عجیب، بویی که تاکنون حسش نکرده بود اما چرا ... آن هنگام که کلاغ با سنگ‌های کودکان از پای درآمد او این بو را حس کرده بود. بوی خون. موش مهربان زخمی شده بود.

دانه که ترسیده بود اطراف را جستجو کرد و موش را صدا زد؛ اما موش بی حرکت و سرد در انتهای لانه غرق در خون آرام و بی صدا مرده بود.

دانه کوچک آن روز از فرط ناراحتی ساعت‌ها گریه کرد. درحالی که جلبک‌ها و دانه‌های گندمی را که موش برایش هدیه آورده بود در آغوش گرفته بود، او تا مدت‌ها نه تشنه می‌شد و نه گرسنه. همه‌چیز برایش فراهم‌شده بود، به قیمت یک زندگی، زندگی موش مهربان.

و این اندوه دانه سیب آن‌چنان سنگین بود که آسمان برای اولین بار صدای گریه‌اش را شنید و اندک‌اندک غصه‌دار شد.

و سپس در اوج ناباوری ...

اشک‌های آسمان چون دانه‌هایی بلورین از آن بالا شروع به چکیدن کرد. قطره‌هایی که هیچ‌کس جز دانه سیب نفهمید که اشک‌های اندوه آسمان است که از غصه او اندوهناک شده است.

قطره‌هایی که همه را سیراب کرد و از مرگ نجاتشان داد.

اما دانه سیب هرگز نتوانست آن روز تلخ و جای خالی موش مهربان را در زندگی‌اش فراموش کند.

دوستی مهربان که برای او همه‌چیزش را فدا کرد، دوستی که هرگز بمانند او در دنیایش نیافت.

اویی که نه زبانش را فهمید و نه صدایش را شنید.

فصل چهارم

روزها از پی هم آمدند و رفتند، روزهایی در تنهایی، گرسنگی و تشنگی، روزهایی که سخت‌ترین لحظات زندگی دانه غمگین سیب بود.

او هر سپیده‌دم امیدوار، گوش‌هایش را تیز می‌کرد تا شاید دوباره صدای پاهای موش را بشنود اما این خیالی بیش نبود و او هرگز پس از آن دیگر صدای گام‌های تند و هراسان موش را نشنید.

و به دنبال آن شب‌ها نیز به همان سرعت روزها سپری شدند.

تا آنکه یک‌شب دانه سیب متوجه چیز عجیبی شد.

پوسته‌اش شکاف برداشته بود. شکافی بزرگ که او اکنون می‌توانست از میانش خاک تیره و نم‌دار را ببیند. دریچه‌ای به دنیای بیرون، دنیایی که او دوستش نداشت. دنیایی پر از خطر، پر از گرسنگی و پر از مرگ، همان جایی که او از آن گریخت و به درون خاکش پناه برد.

و حال دوباره می‌دید که پوستینش شکافته و او بیرون افتاده است. میان دنیای هزار رنگی که فریبنده و پرمخاطره بود.

اما چاره‌ای نداشت و باید بدین دنیا قدم می‌گذازد. شاید می‌توانست بمانند رؤیاهایش تا آسمان‌ها بالا برود تا آنجایی که پاک و سپید بود. آنجا که مأمّن ابرها و فرشته‌ها بود. جایی متفاوت از خاک، بدون ستیز، بدون گرسنگی و بدون تیرگی.

اما کسی چه می‌دانست شاید او هرگز بدان جا نمی‌رسید.

چراکه هنوز یک جوانه سبز و ظریف بود. جوانه‌ای که بی‌باکانه از پوستین سختش بیرون آمده بود تا بر این دشت پهناور سرکی کشد و برای زنده ماندن تقلایی کند.

پس باید پیرامونش را می‌کاوید. پیرامونی که برایش غیرقابل‌باور بود و سپس سر از پوسته‌اش بیرون کشید.

بیرون تاریک بود و ترسناک، آن‌چنان که جوانه سیب بر خود لرزید.

و تلاش کرد تا توده‌های سخت و درهم‌تنیده خاک را با برگ‌های لطیفش کنار زد؛ اما بی‌حاصل بود و او درمانده و مستأصل شروع به فریاد زدن کرد تا شاید کسی صدایش را بشنود که همان لحظه کرم بزرگی از کنارش گذشت، خاک از هم گسست و جوانه کوچک خوشحال به خود تکانی داد و با برگ‌هایش ذرات خاک را آرام‌آرام به کناری زد.

او دریافت که برای دستیابی به آزادی باید بی‌وقفه تلاش کرد، با تمام قدرت.

و او این قدرت را در برگ‌های نوشکفته‌اش دید. برگ‌های سبز و زیبایی که حالا همان دستانش بودند، دستانی که با همه کوچکی‌شان خاک را ذره‌ذره کنار می‌زدند تا به روی زمین، به جایی که خورشید فرمانروایش بود دست یابند.

ساعاتی طولانی گذشت. جوانه سیب از فرط شادی پلک بر هم نگذاشت و پیایی تلاش کرد تا از خاک بیرون زند و سرانجام پس از تقلایی طولانی اندک‌اندک سربلند کرد و توانست پس از روزهای طولانی سیاهی و تاریکی را پشت سر گذارد و نفس‌زنان باد خنک سپیده‌دمان را بر پیکر نازک و شکننده‌اش حس کند.

او نرم نرمک برگ‌هایش را به‌سوی آسمان گرفت، خورشید تازه بر افق دمیده بود و همین نور اندک کافی بود تا خون گرم بر شریان‌های جوانه سیب بدود و او را از نو زنده کند.

و او حالا دیگر آن دانه کوچک سیب نبود، بلکه اکنون جوانه سبزی بود که شاخ و برگ داشت. جوانه‌ای زیبا که شاداب و پرتراوت، با هزاران آرزوی شیرین از دل خاک تیره سر برآورده بود.

و آنگاه کوشید تا اطرافش را دقیق‌تر ببیند. نور آفتاب چشمانش را می‌زد و اندکی زمان برد تا بتواند از میان نور تند، آنچه را که پیرامونش بود کشف کند.

همه‌جا سرسبزی بود و تازگی، همان‌گونه که قبل از ورود به خاک دیده بود. باد هم می‌وزید، بادی ملایم که به نرمی میان برگ‌هایش می‌پیچید و آن‌ها را بازتر و بازتر می‌کرد.

زمان زیادی نبرد تا چشمانش کاملاً باز و پرنور شود و حالا می‌توانست تا دوردست‌ها را ببیند.

آنجا که گل‌های رنگارنگ و زیباکنار هم آرمیده بودند و قطرات درخشان شبنم بر گلبرگ‌هایشان چون جواهراتی می‌درخشید.

آنجا که زنبور وسوسه‌انگیز به هر سو می‌چرخید و کمی دورتر از همه این‌ها، رودی که خستگی‌ناپذیر تا انتهای دشت را می‌پیمود، رودی که حالا بی‌رمق و کم‌آب بود، اگر چه هنوز می‌شد صدایش را از دور دست‌ها شنید.

در همین لحظات جوانه سیب میان آسمان، کنار گل‌ها موجود زیبایی را دید. او بال‌های بزرگی داشت، بال‌هایی رنگارنگ، آن‌چنان زیبا که جوانه را غرق تماشا کرد. به‌راستی این موجود چه جذاب و دلربا بود.

پس به خود جرئت داد، صدایش را صاف کرد و از او با صدای بلند پرسید: تو چه هستی ... و این بال‌های زیبا را از کجا آوردی؟

موجود زیبا چرخی زد و با دیدن او آرام‌آرام به سویش آمد و با احتیاط به کنارش نشست. بال‌هایش را تکانی داد و با لطافت به او نگریست؛ اما جوانه دریافت که او هم مانند موش زبانش را نمی‌فهمد.

پس اندوهگین شد، ولی تلاش کرد تا با ایماء و اشاره به او بفهماند که تا چه حد زیباست.

و در عوض پروانه رنگارنگ با شادمانی لبخندی زد و با تکان دادن آرام بال‌هایش جوانه را دوباره به وجد آورد.

و به راستی هیچ کس نمی دانست که این پروانه زیبا و دل انگیز روزی کرم کوچکی بوده است که درون پیله ای تاریک آرمیده است.

سپس جوانه سیب از پروانه خواست تا رو به آفتاب برایش چرخ بزند و بال های جذابش را بیشتر به او نمایش دهد و پروانه شادمان چنین کرد.

از آن پس هرروز صبح زود، جوانه سیب، شبنم درخشان را روی برگ های کوچکش جمع می کرد و پروانه هم آرام آرام از دوردست ها به نزدش می آمد، برایش پرواز می کرد، در آسمان می چرخید و آنگاه به نرمی کنارش می نشست و از قطرات زلال شبنمش می چشید.

آنچه برای زیبارویی چون او باارزش ترین چیز بود.

و کم کم جوانه به شرایط تازه اش بیشتر خو گرفت، به آفتاب گرمش، به بادی که هر از گاهی بر او می وزید و به همه آنچه اطرافش روئیده بود.

و به پروانه زیبا که همواره کنارش بود و از اشاره های جوانه سیب حرف های او را می فهمید.

و جوانه نوشکفته خوشحال بود که حالا می تواند حرف هایش را با حرکات برگ هایش به این موجود زیبا بفهماند.

پروانه نیز با حوصله کنار او می نشست و به او و برگ های سبز و پرتراوتش خیره می شد.

به اویی که سرشار از امید و آرزو بود، اویی که باید تا آن بالا می‌رفت. آن بالایی که ابرها آنجا می‌آرمیدند.

فصل پنج

روزها گذشت، جوانه سیب بزرگ و بزرگ تر شد. او حالا دیگر نحیف و شکننده نبود. حالا قد کشیده بود، شاخ و برگ داشت و می توانست زنبورها و سنجاقک ها را که با شیطنت میان گل های وحشی دشت بازی می کردند ببیند. او حالا می توانست رنگ های بدیعی را که طبیعت بر برگ های لطیف گل ها پاشیده بود تماشا کند و محو زیبایی شان شود. او حالا می توانست جوانه های سبز و تازه ای را که بر تنش روئیده بود لمس کند، بر ساقه نرم پیکرش، ساقه ای که روزی خود یک جوانه بود.

اویی که روزی از درون یک سیب بیرون جهید و دردانه کوچکی زنده ماند و رشد کرد. و آنگاه به یاد لحظه هایش زیر خاک افتاد و به یاد دوست مهربانش، موش کوچکی که برای زنده نگه داشتن او جان خود را از کف داد.

و سپس از این حس تنهایی احساس غصه کرد. او دوستان دیگری هم داشت که شاید دیگر هرگز نمی دیدشان، کرم های خاکی که راه او را به زمین باز کردند و پروانه زیبا که هرازگاهی به دیدارش می آمد.

اما نهال سیب می دانست که همه این دوستان کوچک به زودی می میرند و او دوباره باید تنهای
تنها شود. چراکه او صدها سال عمر می کرد، پس باید شاهد مرگ بهترین دوستانش می بود.
موش ها، سنجاب ها، پروانه ها و حتی زنبورها. همه و همه می مردند و او را با تمامی خاطراتش در
دنیای خود رها می کردند.

و این به راستی برایش تلخ و غیرقابل باور بود.

آن روز هم مانند همیشه باران بارید. بارانی زیبا که بوی علف های تازه را به همه جا پراکند، بر
دشت جانی تازه بخشید و در آن سو رود را دوباره پرخروش و متلاطم کرد. رود هم با آوایی
دل انگیز آواز خواند و سرود تا دوباره همه در دشت سرسبز و باشکوه بدانند که طبیعت زنده است.
رود حتی برای نهال هم آواز خواند.

و نهال با تمام وجودش این سرود دل انگیز را گوش فرا داد: باز باران می آمد، بارانی که سیاهی ها را
از تن خسته دشت می شست و به رود می سپردش و رود هم پرخروش و عجول به دوردست ها
می بردش تا دیگر هرگز بازنگردد. چراکه میان این همه سرسبزی برای سیاهی ها جایی نبود. باز
باران می آمد، بارانی که خاک ترک خورده را وصله می زد و جانداران را بر این بستر نرم می پراکند.
آن هایی که پرواز می کردند، آن هایی که می پریدند و آن هایی که چون نهال سیب نه قادر بودند
حرکت کنند و نه پرواز کنند.

و نهال سیب از اینکه نمی توانست بر دشت سرسبز بدود و شادی کند غصه می خورد. او که ریشه هایش بر خاک فرورفته بود و قادر نبود سبک بال و آزاد باشد. او که باید تا پایان عمر در همان جایی که روئیده بود می ماند و تنها نظاره گر پرواز پرندگان و جهیدن موش ها می شد؛ اما شاید می توانست در رؤیاهایش مانند آن ها به هر سو بی آنکه ریشه هایش مانعش باشند برود.

باز باران می آمد، بارانی که دانه های درخشانش بر برگ های سبز نهال سیب می خورد و پخش می شد و بر سر و روی زنبوری که آن اطراف می چرخید می پاشید، اما زنبور دلخور نمی شد چراکه می دانست باران مهربان است و با او بازی می کند.

و بدین سان لحظه هایی پر از خاطرات شیرین سپری شد. باران به پایان رسید و ابرها دیگر گریه نکردند. گویی حالا دل هایشان سبک شده بود.

و آنگاه تصویر زیبای دیگری بر آسمان نیلگون نقاشی شد. رنگین کمانی هفت رنگ که از پشت کوه های دوردست تا آن سوی دشت پهناور کشیده شده بود. قوسی بزرگ و دلربا که همه را به وجد آورد. شاپرک به سویش پرید و موش تقلا کرد تا به روی آن بجهد.

و نهال سیب مات و مبهوت به این کمان جادویی خیره شد و کوشید تا شاخه هایش را به سویش ببرد، چراکه او هم دوست داشت روی آن بپرد و تا انتهای آسمان سر بخورد و بازی کند؛ اما باز هم ریشه های سختش درون خاک مانعش شدند و او غم زده تماشاگر این زیبایی مسحورکننده شد.

لحظاتی بعد پروانه زیبا از راه رسید و در کنارش نشست. نهال سیب حالا بزرگ شده بود و پروانه در برابرش کوچک بود؛ اما هنوز همان پروانه رنگارنگ و دلربایی بود که نهال آرزوی دیدارش را داشت.

پروانه مهربان که اندوه نهال سرسبز را دید غصه دار شد و با اشاره از او پرسید که چرا غمگین است؟

و نهال با افسردگی به او فهماند از اینکه در خاک زندانی است و نمی تواند پرواز کند اندوهگین است.

پروانه بر شاخه هایش نشست، نوازشش کرد و به او فهماند که جدا شدن او از خاک غیرممکن است، چراکه اگر ریشه هایش از آن بیرون می آمد می مرد.

در عوض به او گفت که عمری طولانی دارد و تا سال ها زنده می ماند، آن قدر که صدها پروانه می میرد و او هنوز زنده است.

و نهال سیب باز هم غمگین تر شد. او بزرگ شده بود و پروانه در برابرش کوچک. او هنوز کاملاً جوان بود و پروانه به زودی به پایان زندگی کوتاهش می رسید.

او عمری طولانی داشت، نشسته بر خاک، با قامتی بلند اما بی هیچ حرکتی.

و پس از آن بادی آرام وزیدن گرفت. بادی که او هم همانند بقیه می‌دوید، می‌جهید و به هر سو می‌رفت. او برای نهال سیب آواز زیبایی زمزمه کرد. میان شاخه‌هایش پیچید، ساقه‌اش را نوازش کرد و بوی زندگی را از آن سوی دشت به سویش برد.

او این باد را از بدو زندگی‌اش تجربه کرده بود. بادی که گاهی نیز خشمگین می‌شد، طوفان به راه می‌انداخت و گل‌ها و بوته‌ها را می‌ترساند؛ اما به زودی آرام می‌گرفت و دوباره به نجوای آرام‌بخش زندگی ادامه می‌داد.

و این باد می‌دانست که در تمامی این سال‌ها بر این دشت پیر چه گذشته است. از آن زمانی که دشتی خشک و بایر بود تا اکنون که سرسبز بود و پرتراوت.

اگرچه گاهی نیز خشک‌سالی تن خسته‌اش را پر ترک می‌کرد، اما دوباره به زندگی بازمی‌گشت و از نو تازه می‌شد.

و نهال سیب یک‌بار دیگر به نجوای دوست‌داشتنی باد گوش فرا داد. باد به آرامی نامش را صدا می‌زد.

او را که اندک‌اندک بزرگ می‌شد و ساقه تازه‌اش به سوی آسمان آبی قد می‌کشید تا آن بالاها، به نزد خدا.

فصل شش

سرانجام پاییز هزار رنگ از راه رسید.

با خزان برگ‌ها، با پیر شدن هر آنچه تازه روئیده بود و این پاییز به‌راستی شروع دوباره زندگی در دشت پرشکوه بود. زندگی‌ای که می‌جوشید، می‌خروشید و در رگ‌های گیاهان و جانوران جاری می‌شد.

حال خورشید زودتر غروب می‌کرد، خورشیدی که بی‌رمق اما پرتلاش می‌کوشید تا نبض تب‌آلود مرغزار را همچنان پرتپش نگاه دارد. مرغزاری که رازهای بسیاری در خود نهفته داشت. تولد هزاران موجود زنده و مرگشان. این تولد و مرگ، نزدیک یکدیگر بدون هیچ مرزی تا آن سوی بی‌انتهایی‌ها تا آنجا که گویی بهشت و جهنم درمی‌آمیختند به‌پیش می‌رفت.

تولد دیگر در کنار مرگی دیگر. روزی یکی می‌روئید و آن دیگری پژمرده می‌شد. روزی یکی زائیده می‌شد و آن دیگری نفس می‌برید.

و آن شب سرد، نوبت به پروانه زیبا رسیده بود و نهال سیب بازهم غمگین و افسرده مرگ تدریجی دوست دیگری را شاهد بود.

پروانه تنها چند روزی در کنارش بود و این دوستی شیرین چه عجولانه راه خود را تا انتها پیموده بود.

آن شب پروانه بی‌رمق در آغوش برگ ابریشمین نهال سیب نفس‌های شمرده‌اش را فرومی‌داد. او حالا ضعیف‌تر از آن بود که پرواز کند. حتی بی‌رمق‌تر از آن بود که بال‌های رنگارنگش را برای نهال به نمایش گذارد. تنها نفس‌نفس می‌زد و در آن حال نهال سیب با ناراحتی از او پرسید که چرا این‌قدر زود او را ترک می‌کند؟

و پروانه پاسخ داد: اگر زیبا نبودم شاید عمر طولانی‌تری داشتم. چراکه برای ما دنیا بی‌رحم و ناسازگار است، دنیایی که شاید برای تو بهتر و نیکوتر باشد.

آن شب مهتابی کمرنگ بر آن دو دوست غمگین تابید. مهتابی که با آن دو درآمیخت، با آن‌ها اشک ریخت و بر پروانه رنجوری که نفس‌های آخرینش را می‌کشید افسوس خورد، مهتابی که از فرط اندوه رنگ‌پریده بود. اندوهی که از همان ابتدا در رخساره سپیدش هویدا بود. چراکه این اندوه همه آن‌هایی بود که دنیا تاب زنده‌بودنشان را نداشت.

دنیایی تنگ و تاریک که برای پروانه‌ها، موش‌ها و درختان سیب مهیا نشده بود.

و بدین‌سان پروانه زیبا نیز باید ترکشان می‌کرد.

پروانه درحالی‌که آخرین نفس‌هایش را می‌کشید با اشاره به نهال بلند سیب این مهتاب زیبا را نشان داد و نهال درحالی‌که با برگ‌هایش پروانه را نوازش می‌کرد برایش آواز حزن‌آلودی خواند.

آوازی که پروانه هرگز نشنیدش.

چراکه لحظاتی بعد با بال‌هایی به هم چسبیده روی برگ نهال سیب آرام‌آرام درحالی که به مهتاب خیره مانده بود، مرد.

نهال سیب، هنوز در ابتدای راه زندگی‌اش بود و در این مدت کوتاه شاهد مرگ کلاغ، موش و پروانه بود.

و این که همه می‌مردند و او هنوز تازه و شاداب بود آزارش می‌داد. اگرچه او هم روزی می‌خشکید و می‌مرد؛ اما شاید عمرش به صدها سال می‌کشید.

او آن شب پروانه را بر خاک نمداری که زیر پاهایش بود سپرد. آن همه زیبایی، آن بال‌های رنگارنگ و آن همه شادی برای پرواز، حالا هیچ نبود جز پیکره‌ای خشکیده که در میان توده سرد خاک آرمیده بود.

و نهال سیب آن شب تلخ دریافت که زیبایی‌های دنیا تا چه حد ناپایدار است. آن چنان که حتی فرصتی برای دوست داشتن نداری.

روزی که می‌آیی تنهایی و روزی که می‌روی تنهاتر.

پس نباید بر این دنیا دل بست چراکه مرگ به‌زودی فرامی‌رسد. اگرچه عمرت طولانی باشد چراکه این گذر سال‌های زندگی سریع‌تر از آن است که باورش کنی.

همانند شیب پاییزی که اگرچه طولانی به نظر می‌رسد اما به سرعت پایان می‌پذیرد، مهتابش رنگ می‌بازد و دوباره آفتاب پهنه آسمان را دربر می‌گیرد.

و همه ما تنها خورشید را می‌بینیم. بی‌آنکه بدانیم مهتاب سرد شبانه‌مان چه راز و رمزی در خود نهفته است.

بی‌آنکه بدانیم این سپید زیباروی چه غمگین و افسرده بر همه تلخی‌ها می‌نگرد و بر آن‌ها اشک می‌ریزد. بی‌آنکه بدانیم هرگز گریه مهتاب را کسی ندیده است، چراکه گریه‌ای بی‌صدا و آرام است. همانند مرگ پروانه‌ای رنگارنگ در دل شبی پاییزی.

بر برگی نرم و پنبه‌گون، تختی که برای مرگ در تنهایی مهیا شده است. مرگی غم‌آلود که بر دفتر خاطرات نهال سیبی تنها نگاشته می‌شود، به نام مرگ دوستی دیگر در تنهایی.

فصل هفت

و بازهم پاییز سرد با باران‌هایش، با خزان رنگارنگش و با مرگ دوستی دیگر به سرعت پایان یافت.

دیگر زمین خشک نبود. حالا باران‌ها با تندبادهایی فصلی همراه شده بود که هر از گاهی با شدت می‌وزید و تنه باریک درختچه سیب را به تکان‌های تند وامی‌داشت. بادهایی که اگر اندکی قبل از این می‌وزید حتماً ساقه باریکش را می‌شکستند.

اما او حالا بزرگ‌تر و قوی‌تر شده بود. حال بلندقامت‌تر بود و می‌توانست تمامی گل‌های رنگارنگ دشت را بهتر ببیند. گل‌هایی که با پایان پاییز اندک‌اندک پژمرده می‌شدند. چراکه زمستان در راه بود، زمستان سردی که برفش همه‌جا را سپیدپوش می‌کرد و گیاهان باید به خواب زمستانی‌شان فرومی‌رفتند.

و او هم کم‌کم دریافت که باید برای این خواب زمستانی طولانی مهیا شود، خوابی که بمانند مرگ او را از دنیای تنهایی‌اش جدا می‌کرد و به سرزمین رؤیاهایش می‌سپرد. آنجا که رنگ‌هایش بی‌پایان بود، آنجا که می‌شد میان ابرهایش قدم گذاشت و حتی با خورشیدش بازی کرد. آنجا که می‌شد مهتاب را در آغوش کشید و با مورچگانی که بر بالای تپه‌های بلندش قلعه‌های شنی‌شان را می‌ساختند قایم باشک کرد و حتی می‌شد با موش مهربان و پروانه رنگارنگ لختی نشست و با ایماء و اشاره سخن گفت.

آنجا دیگر محدودیتی نبود و دیگر هیچ کس نمی‌مرد.

درختچه سیب در این خیالات به یک‌باره دریافت که هوا سردتر شده است و لحظه‌ای بعد برای اولین بار برف را دید. برفی که سبک و آرام از اوج آسمان بر دشت خفته می‌بارید.

و آنگاه کوشید تا با آخرین برگ‌های زردش این دانه‌های بلورین را بگیرد و لمس کند. دانه‌هایی که می‌درخشیدند و با هر پیچ‌وتاب بر برگ‌هایش می‌نشستند، اما به سرعت آب می‌شدند و بر زمین می‌چکیدند.

ساعاتی گذشت و همه‌جا با پرده‌ای از برف پنبه‌گون پوشیده شد و ابرهای ملتهب سراسر آسمان را در بر گرفتند.

و سکوت تمامی دشت پهناور را پر کرد.

درختچه سیب این سکوت و آرامش را دوست داشت و تلاش کرد تا با اعماق قلبش بر این نمایش دل‌انگیز طبیعت گوش فرا دهد.

برف می‌بارید، برفی آرام که زیبا و رؤیایی بود. برفی که بوته‌ها، گل‌ها، آشیانه پرنده‌گان و بستر نرم خاک را پوشاند.

همه‌جا سردتر شد، اما بازهم با همه این‌ها دوست‌داشتنی بود. چراکه این اولین زمستان برفی‌ای بود که درختچه جوان تجربه‌اش می‌کرد.

و اندکی بعد سروصدای کودکان از دور شنیده شد. آن‌ها آمده بودند تا برف‌بازی کنند.

و آنگاه درختچه با شادی غرق تماشای آنان شد.

کودکان برف‌ها را برمی‌داشتند و بر سر و روی هم می‌پاشیدند و یا با شیطنت گلوله‌های برف را به آسمان پرتاب می‌کردند.

برف‌ها آن بالا در نور ضعیف خورشیدی که از لابه‌لای ابرها سرک می‌کشید می‌درخشیدند و مانند دانه‌های الماس بر سر کودکان فرومی‌ریختند.

و در آن حال درختچه همراهشان خندید و تلاش کرد تا مانند کودکان برف‌ها را از زمین بردارد اما این ممکن نبود، پس آرام گرفت و با حسرت به کودکانی که به هر سو می‌دویدند و بازی می‌کردند نگریست.

و از ته دل آرزو کرد که ای کاش یک انسان می‌بود.

مدتی گذشت و بازی و تقلای کودکان به پایان رسید؛ اما زمان آن فرارسید تا آدم‌برفی‌ای بسازند. آدم‌برفی بزرگی که تا واپسین روزهای زمستان زنده بماند و همراه آنان میان برف‌ها بازی کند.

و درختچه سیب نیز شادمان شد چراکه می‌دید می‌تواند دوست دیگری داشته باشد.

در این افکار مشغول تماشای کودکان شد. کودکانی که بانرژی آدم‌برفی بزرگشان را می‌ساختند، آدم‌برفی‌ای که مانند آن‌ها چشم و دهان و بینی داشت.

و سرانجام پس از ساعاتی، ساختن آدم‌برفی به پایان رسید.

کودکان با خوشحالی شروع به چرخیدن به دور این موجود دوست‌داشتنی کردند، درحالی‌که آواز زیبایی را با صدای بلند می‌خواندند.

آوازی که درختچه سیب پس‌از آن لحظه هرگز از یاد نبرد. آوازی که برای اولین بار قلبش را به تپش انداخت و حس عمیق دوست داشتن را در او بیش‌ازپیش زنده کرد.

او می‌توانست همه را دوست داشته باشد، اهمیتی نداشت که دنیا تا چه حد تاریک و تیره بود، اهمیتی نداشت که روز باشد یا شب، حتی مهم نبود که هم‌زبان باشند. تنها این مهم بود که او و همه آن‌هایی که در کنارش بودند می‌توانستند عاشق هم باشند و آواز زیبای زندگی را بخوانند. آوازی به همان زیبایی شعر کودکان که میان برف سرد کنار آدمک برفی‌شان می‌سرودند، به همان سادگی و پاکی.

و آنگاه بود که آدم‌برفی‌شان به آن‌ها می‌خندید و در کنارشان می‌ماند، حتی اگر قادر به حرکت نبود و حتی اگر نمی‌توانست با آن‌ها سخن بگوید.

و سرانجام ساعاتی شیرین سپری شد و شبی ساکت فرارسید. شبی دیگر با مهتاب و این بار با آدم‌برفی‌ای که به درختچه تنهای سیب خیره شده بود.

آن شب درختچه سعی کرد تا زبان آدم‌برفی را بفهمد و با او دوست شود؛ اما آدم‌برفی نه حرکتی می‌کرد و نه سخنی می‌گفت، تنها با مهربانی به او لبخند می‌زد.

درختچه سیب با ایماء و اشاره به او گفت که تا چه حد از دیدنش خوشحال است.

اما آدم برفی باز هم حرکتی نکرد و سخنی نگفت.

و کم کم درختچه ناامید و کسل شد.

اکنون زمان خوابیدنش بود و شاید این شروع خواب طولانی زمستانی بود.

سپس پلک‌هایش سنگین شدند و به خواب عمیقی فرورفت.

و این اولین باری بود که به خواب زمستانی‌اش می‌رفت.

او خوابید درحالی که چهره خندان آدمک برفی در ذهنش نقش بسته بود. آدم برفی که در زیر نور

دل‌انگیز مهتاب همان آواز به یادماندنی کودکان را آرام آرام زمزمه می‌کرد.

آوازی که هیچ‌گاه از یاد درختچه سیب نرفت، آواز زیبای عاشقان. آنانی که حالا باید برای خواب

طولانی زمستانی آماده می‌شدند.

کسی چه می‌دانست، شاید این بار بهار زودتر از راه می‌رسید، بهاری تازه که خون را در رگ‌هایشان

جاری می‌ساخت.

و کسی چه می‌دانست، شاید این بار همه آن‌هایی که مرده بودند در کنار هم جمع می‌شدند و

بودنشان را جشن می‌گرفتند. در مهمانی طبیعت، آنجا که حتی آدم برفی هم خوشحال و خندان

می‌رقصید و شادی می‌کرد.

در آغوش درختچه سیب که هنوز خواب‌آلود بود.

فصل هشت

درختچه سیب اندک اندک پلک‌های سنگینش را گشود. اگرچه تا دقایقی همه‌جا را تار می‌دید.

او دریافت که بازگشتن دوباره به زندگی از خواب طولانی تا چه حد عجیب و باورنکردنی است.

آن‌چنان عجیب که حس کرد به‌راستی مرده بوده است و حال دوباره از این خواب مرگ برخاسته است، برای صبح‌دمی دیگر، برای نفس کشیدنی دیگر و برای زندگی‌ای دیگر.

او کم‌کم دیدگانش را فراخ‌تر کرد. حال می‌توانست تا دوردست‌ها را ببیند.

دشت بازهم سرسبز و پر گل شده بود. دیگر نه از برف و نه از سرما خبری نبود. او حال می‌توانست شیطنت پرستوها، بازی خرگوش‌ها و جست‌وخیز آهوان را ببیند.

و در آن حال به‌یک‌باره یاد آورد.

درست مقابلش، روبروی خورشید آدم‌برفی‌ای را دیده بود که بر او لبخند می‌زند.

درختچه با هراس اطرافش را جستجو کرد شاید آدم‌برفی رفته بود و شاید همه این‌ها زاییده خیالاتش بود.

اما او با آدمک برفی حرف زده بود و در یک شب سرد مهتابی درحالی که به او خیره مانده بود به خواب زمستانی فرورفته بود.

پس دوباره میان بوته‌ها و بر زمین خاکی آدم‌برفی را جستجو کرد.

و آنگاه در کمال ناباوری آدم‌برفی را دید که ازهم‌پاشیده و بر زمین فروریخته است.

و حال بجای آن موجود دوست‌داشتنی تنها مشتی برف درهم‌ریخته بر زمین دیده می‌شد.

درختچه با اندوه آهی کشید و گفت: گمان می‌کردم هنگامی که از خواب برخیزم آدم‌برفی را خواهم دید و با او دوست خواهم شد. گمان می‌کردم که او دیگر مانند دیگران تنهایی نخواهد گذاشت؛ اما گویی که من برای تنها بودن آفریده شده‌ام.

و آنگاه درختچه تنها به دوردست‌ها خیره شد. به آنجا که خورشید صبحدمان گرم و تبار از اوج آسمان پنبه‌گون بر تمامی دشت سرسبز می‌تابید.

و او هرگز نفهمید که چرا آدمک برفی‌اش این‌گونه ازهم‌پاشیده و بر زمین فروریخته است.

او بر طلوع خورشید خیره شد، در آن پگاه غمبار، پگاه دوباره زندگی، زندگی‌ای که بسیاری را در کنار خود نمی‌خواست، موش مهربان، پروانه رنگارنگ و حال آدمک برفی.

زندگی‌ای که اگرچه زیبا بود اما تلخی‌هایی نیز داشت، برای درختچه تنهایی که هنوز نتوانسته بود دوستی برای خود بیابد. دوستی که در کنارش بماند و با او از رازهایش سخن بگوید. رازهایی

ناگفته که باید گفته می‌شد، به کوه، به دریا، به آسمان و به خورشید. تمامی آنچه بر زبان راندنش کار آسانی نبود، تمامی آنچه بر دل پر غم درختچه سیب سنگینی می‌کرد و بغض شدیدی را بر گلویش می‌آورد.

درختچه دقایقی بعد درحالی که هنوز باور نداشت شاخه‌هایش را به‌سوی آخرین بقایای آدم‌برفی برد و تلاش کرد تا بیدارش کند. شاید هنوز زنده بود.

اما شاخه‌هایش کوتاه بود و او نتوانست پیکر بیجان آدم‌برفی را لمس کند.

پس تلاش کرد و این بار صدایش زد؛ اما آدمک برفی صدایش را نمی‌شنید، اگرچه چشمهای درخشانش هنوز در میان برف‌های ازهم‌پاشیده سرد و بی‌رمق به درختچه زیبا خیره مانده بود.

گویی می‌دانست که دیگر هرگز با دمیدن بهار سرسبز او را نخواهد دید. گویی می‌دانست که این

آخرین پرده زندگی در نگاه لرزان اوست. او بی‌کس که برای اولین بار در شبی مهتابی درختچه را ملاقات کرد، بر او خندید و اگرچه حرف‌هایش را نفهمید اما توانست او را دوست خود بداند.

دوستی‌ای که با همان دقایق کوتاه در سرمای زمستان میان برف‌ها مدفون شد و با آغاز بهار، در پرتوهای گرم خورشیدش آب شد و بر زمین ریخت.

و هیچ‌کس در آن میان از مرگ بی‌صدای آدمک برفی غصه نخورد و حتی نیم‌نگاهی به او نیانداخت.

اما درختچه سیب که دوباره دوست دیگری را از دست داده بود تا شب غرق در اندوه بر پیکر سرد و متلاشی شده آدم برفی خیره ماند.

درحالی که با خود زمزمه می کرد: به زودی تو را می بینم، در دنیایی که همه در آن گرد هم آمده اند، موش و پروانه و تو درحالی که هنوز سپید و زنده هستی. به زودی تو را می بینم. پس فراموش نکن و سلام مرا به موش مهربان و پروانه رنگارنگ و حتی آن کلاغ سیاه برسان و به همه آن ها بگو که فراموششان نخواهم کرد، بدرود ... بدرود.

فصل نه

آن روز صبح، درخت کوچک سیب زودتر از همیشه از خواب برخاست.

مانند همیشه چشمانش را مالید، خود را کج و راستی کرد و سپس با ولع به خورشیدی که اندک اندک کوه ها را درمی نوردید و به اوج آسمان می آمد خیره شد، به زیبایی اش و به وقارش.

آن روز هم مانند روزهای دیگر بود، ساکت، گرم و برای او یک تنهایی دیگر.

درخت کوچک کم کم شاخه هایش را بازتر کرد تا وزش باد ملایم را میان آن ها حس کند که ناگهان متوجه موضوع تازه ای شد. چیزی که تاکنون بدان دقت نکرده بود، شاخه هایش.

تمامی شاخه هایش از جوانه های سپید رنگ و زیبایی که بوی عطر دل انگیزی داشتند پر شده بود.

او به ناگاه و از فرط خوشحالی شروع به فریاد زدن کرد تا همه بدانند که او هم مانند آنها زیبا و دوست‌داشتنی شده است. جوانه‌های سفید تمامی بدنش را پر کرده بود. آنچه او روزی آرزویش بود، زیبا بودن.

و حال می‌دید که به‌راستی چه جذاب و بی‌مانند شده است.

او در آن حال کوشید تا با تکان دادن شاخه‌های پر از غنچه‌اش به گل‌هایی که در آن سوی دشت به خود می‌بالیدند بفهماند که او هم مانند آنهاست، سفید و معطر.

اما هیچ‌یک از آنها برنگشتند و نگاهش نکردند. به‌جز زنبورهای عسل که آرام‌آرام اطرافش شروع به چرخیدن کردند. آنها آمده بودند تا درخت جوان سیب را با غنچه‌های زیبایش بستایند. آنها آمده بودند تا با او سخن‌گویند.

و این می‌توانست آغاز دوستی او با تمامی زنبورها باشد.

کم‌کم هوا گرم‌تر شد و این بار سنجاقک‌ها هم به جمع زنبورها اضافه شدند. حتی مورچه‌ها هم از بدنه جوان و نمدار درخت ذره‌ذره بالا آمدند و میان غنچه‌های خوش‌بویش به خوردن شهد شیرین مشغول شدند.

دیری نپایید که اطراف درخت جوان پر شد از دوستان تازه. اوایی که تا قبل از این هیچ دوستی نداشت حالا دورتادورش با زنبورها، سنجاقک‌ها و مورچه‌ها پر شده بود.

و باور این برای درخت تنهای سیب به راستی دشوار بود.

او در آن حال دریافت که در این دنیا تنها آنهایی که زیبایند به یادها میمانند، تنها آنهایی که زیبایند مورد توجه اند و تنها آنهایی که زیبایند دوست همه می شوند.

سپس درخت کوچک با خوشحالی و سرور شاخه های پرگلش را بازتر کرد تا همگان آنها را ببینند. حتی گل های مغروری که در تمامی مدت زندگی شان به او اهمیتی نداده بودند. آنها باید می دانستند که حالا درخت سیب هم گل های زیبایی دارد. صدها غنچه زیبا که سراسر پیکرش را پوشانده بودند.

او حالا دیگر یک تنه خشک و بی رنگ نبود. او حالا درخت پر از جوانه ای بود که همه پرندگان را جذب خود می کرد. آنچه هر از گاهی در خواب های نیمه شبش دیده بود؛ اما صد افسوس که تمامی این حیوانات زبانش را نمی فهمیدند و تنها بر غنچه هایش می نشستند و تغذیه می کردند.

و درخت سیب هر چه تلاش کرد تا با آنها کلمه ای سخن گوید نتوانست.

و آنگاه با خود اندیشید که رازهایش چه خواهد شد؟ چگونه باید آنها را با دوستان تازه اش در میان می گذاشت؟

در این اندیشه ها نرم نرمک غروب از راه رسید و درخت سیب با تمامی غنچه هایش بر سینه دشت سرسبز در حالی که به قرص سرخ رنگ خورشید خیره شده بود، دوباره تنها شد.

دوستان تازه‌اش اگرچه مهربان بودند و دوست‌داشتنی اما با او سخن نمی‌گفتند، نه زنبورها، نه سنجاقک‌ها و نه مورچه‌ها. شاید رازی نداشتند و شاید نمی‌خواستند با او در میانش گذارند.

آن روز غروب، درخت سیب متفکرانه به تابلوی رنگارنگ آسمان دقیق‌تر نگریست و در میان تمامی این رنگ‌های بدیع آرزوهایش را جستجو کرد. هنوز تا رسیدن به ابرها راه زیادی مانده بود و او بی‌صبرانه برای قد برافراشتن تا اوج آسمان روزشماری می‌کرد.

در همین افکار رؤیایی، به ناگاه از میان جنگل جایی که رود می‌خروشید و بستر تبار دشت را درمی‌نوردید، سایه‌ای بلند بر او افتاد. موجودی که بر دوپایش حرکت می‌کرد. نه مانند پرنندگان می‌پرید و نه مانند خزندگان چهارپا بود.

سایه اندک‌اندک نزدیک‌تر شد و درخت سیب این موجود مرموز را شناخت. او را قبل از این به شکل کودکانی پرنرژی و کنجکاو دیده بود. آن‌هایی که یک‌بار کلاغی را کشته بودند و بار دیگر آدم‌برفی را خلق کرده بودند.

موجودات عجیبی که به‌راستی نمی‌شد درکشان کرد که خوب‌اند یا بد.

لحظاتی بعد درخت کوچک سیب او را دید که نزدیکش می‌شود. آن‌قدر که حس کرد می‌تواند صدای نفس‌هایش را بشنود. نفس‌های تند و پریشان موجودی بی‌تاب که با خود کلماتی را زمزمه می‌کرد.

موجودی که نامش ((انسان)) بود.

فصل ده

مرد جوان زیر سایه درخت سیب نشست، درحالی که دفتر خاطراتش را که انباشته بود از نقاشی‌های رنگارنگ کودکی در دست داشت.

و به‌راستی چه جایی بهتر از آنجا برای عاشقی چون او، اوایی که هرروز نامه‌ای برای معشوقش می‌نوشت اما فردای آن روز از فرط شرم پاره‌اش می‌کرد. اوایی که هنوز نتوانسته بود با خویشتن خویش کنار بیاید.

اما این بار مصمم بود تا باجرت نامه‌ای به دختر جوان بنویسد. نامه‌ای که دختر بی‌شک آنرا می‌خواند، نامه‌ای که می‌توانست همه احساسات مرد را در قالب واژه‌ها بیان کند. اگرچه این کار آسان نبود، اما باید نگاشته می‌شد.

پس بی‌درنگ قلم لرزانش را بر کاغذ نهاد و درحالی که زمزمه می‌کرد شروع به نگارش نامه عاشقانه‌اش کرد.

و قلم از فرط شوق در نور زردرنگ غروب بمانند دریایی پرتلاطم موج می‌زد و بر تن نرم کاغذ خراش می‌انداخت، خراش‌هایی که از دل پردرد آن مرد عاشق حکایت داشت.

درخت سیب از آن بالا او را می‌دید که چگونه با اضطراب و ترس نامه‌اش را می‌نویسد، اگرچه نمی‌توانست آنرا بخواند اما قادر بود درکش کند.

و این نامه با همه آنچه تاکنون دیده بود تفاوت داشت. این نامه زبان انسان‌ها بود، واژگانی عجیب که درختی چون او نمی‌فهمید؛ اما شاید اگر کمی بیشتر گوش می‌کرد می‌توانست زمزمه‌های مرد جوان را که آرام‌آرام بر زبان می‌راند درک کند.

آنگاه با کنجکاوی گوش‌هایش را تیز کرد و بر خط به خط این نوشته‌ها خیره شد. مرد چه زیبا احساسش را برای زن حکایت می‌کرد، با زبانی ساده اما دل‌انگیز. آن چنان زیبا که درخت حس کرد بغض شدیدی گلویش را می‌فشارد و برای اولین بار بر این حکایت اشک می‌ریزد.

و او از این حس متعجب شد، چراکه حالا برای یک انسان می‌گریست. برای انسانی که نمی‌شناخت، برای موجودی که تاکنون گمان می‌کرد بی‌رحم و خودخواه است اما این مرد با نامه‌اش، با زمزمه‌های عاشقانه‌اش، با لرزش دستانش و تپش بی‌تابانه قلبش به او فهماند که همه انسان‌ها بد نیستند که همه انسان‌ها بی‌رحم نیستند.

دقایق سپری شد، دقایقی که پر از احساس، پر از اندوه و پر از التهاب ناب عاشقی بود. حسی که درخت سیب برای اولین بار درکش می‌کرد... عاشقی.

نامه کوتاه بود اما پرمعنا.

مرد درحالی که با دقت آنرا تا می‌زد به همراه گل سرخی پای درخت سیب نهاد، جایی که گمان می‌کرد دختر جوان آنرا بیابد.

موجودی که حالا درخت سیب مشتاقانه آرزوی دیدارش را داشت، موجودی که دلیل نامه عاشقانه بود، شاید جذاب‌تر از پروانه، زیباتر از سنجاقک و مهربان‌تر از موش بود. کسی چه می‌دانست شاید به زیبایی درخت پرگلی که جوانه‌های سپیدش همه پرندگان را جذب خود می‌کرد.

مرد جوان درحالی که تنه درخت سیب را نوازش می‌کرد گفت: امیدوارم این بار بیاید و نامه را ببیند. اگر نامه را دید برایم بگو که چه گفت، بگو که او هم دوستم دارد.

و آنگاه با تردید، درخت سیب و نامه‌ای که پای درخت با گل سرخی رها کرده بود را ترک کرد و آرام آرام با سایه‌ای لرزان میان جنگل انبوه ناپدید شد.

سپس درخت سیب باقی ماند و نامه‌ای که بر آن دست‌نوشته‌های یک عاشق می‌درخشید و گل سرخی که رنگ و بوی عشق را جلوه‌گر بود.

و درخت سیب در آن حال از خود پرسید: آیا دختر خواهد آمد و نامه را خواهد دید؟ آیا او هم عاشق خواهد شد؟

و پس از آن حس کرد که باید نامه را محکم میان ریشه‌هایش بفشارد، نامه‌ای که باید به دست معشوقه قصه‌ها می‌رسید. با همان دست خط لرزان مرد عاشق و با بوی دل‌انگیز گل سرخ.

گل سرخی که هم‌آواز با درخت می‌گفت: آیا دختر خواهد آمد؟

فصل یازده

روزها گذشت، روزهایی تلخ که با لحظاتی مملو از انتظار طاقت فرسا، برای آمدن همانی که

منتظرش بودند، شاید سال‌ها، شاید نسل‌ها، اما واقعیت چیز دیگری بود و نه مانند قصه‌ها.

کم‌کم درخت سیب ناامید شد. چراکه دختر زیبا نیامد. گل سرخ آرام‌آرام از فرط غصه خشکید و

پژمرد، درحالی که روی نامه پر از احساس نفسش بریده بود.

و در این اوج تنهایی حتی نامه هم می‌دانست که این رسم عاشقی نیست و او هم اندک‌اندک سرد

و کمرنگ شد. دیگر مانند روزهای اول نمی‌درخشید. حالا حتی او هم کهنه‌شده بود.

درخت سیب دریافت که این بار هم دنیای خودخواه سد راهشان شده است. چراکه به‌رسم قصه‌ها

باید دخترمی آمد، نامه را می‌خواند، بر آن می‌گریست و درحالی که گل سرخ را می‌بوئید او هم

عاشق می‌شد اما او نیامد، گل مرد و نامه کهنه شد.

آن روز غروب کسل بارتراز همیشه از راه رسید و کمی بعد مرد، بی‌تاب و سرگردان به میعادگاه

آمد.

اما در کمال ناباوری، گل را خشکیده و نامه را فراموش شده دید.

به‌راستی چگونه ممکن بود؟ معشوقه‌اش نیامده بود، چراکه بمانند او عاشق نبود.

مرد در آن حال آهی از اندوه کشید و باخشم نامه را برداشت، پاره کرد و بر آسمان پاشید و با نومیدی گفت: می دانستم که نخواهد آمد، واقعیت چیز دیگری است، نه مانند قصه‌ها.

و سپس غمگین و مستأصل درحالی که بر درخت سیب تکیه کرده بود، بر غروب سرد خورشید خیره شد.

حتی این قرص زرین روی هم تابی برای عاشقی نداشت، حتی این گوی پراتش هم سرد و بی‌رمق بود.

مرد تنها زیر لب آواز حزن‌آلودش را زمزمه کرد، آوازی که برای درخت سیب زیبا ولی اندوه‌بار بود. درخت هنوز می‌توانست پاره‌های نامه‌ای را که بر پای او ریخته شده بود ببیند. پاره‌های قلبی که به‌آسانی در بی‌تفاوتی دنیای سرد لگدمال می‌شد. پاره‌های امیدی که در این غروب تلخ با نور زرد خورشید درمی‌آمیخت و با آن اندک‌اندک به سرخی می‌گرائید و در پس کوه‌های فراموشی گم می‌شد و این آخرین امیدی بود که بر باد می‌رفت.

و آنگاه باد وزیدن گرفت، بی‌تاب بود و پاره‌های سرگردان نامه عاشقانه را با خود به آسمان برد، گویی که باد می‌خواست تا نامه را به دست معشوقه قصه‌ها برساند اما چه سود که او نمی‌آمد، او هرگز نمی‌آمد.

درخت سیب نگاه از باد برگرفت و به مرد غمگینی که زیر پای او بر تنه‌اش تکیه زده بود خیره شد.

او هنوز خیره به خورشید تب آلود غروب، آواز حزن آلودش را زمزمه می کرد. آوازی که با قطرات
درخشان اشکش درمی آمیخت و با حسی دردآلود بر دل تیره خاک فرومی افتاد. خاک
ترک خورده ای که با باران تلخ این اشکها وصله می خورد و می کوشید تا پاره های نامه را دوباره
کنار هم بچیند.

و این آواز غم آلود درخت سیب را غرق در حس عجیب دل تنگی کرد. چراکه دختر نیامد ... چراکه
دنیايشان بمانند قصه ها نبود.

فصل دوازده

اندک اندک روزها گرم تر شد، روزهایی که در آن خورشید داغ و ملتهب با ولعی سیری ناپذیر بر دشت ساکت و خفته می تابید.

روزهایی که اما برای درخت سیب تجربه تازه ای بود.

او دریافت که شکوفه هایش حال به میوه بدل شده است. میوه هایی درشت و زیبا به رنگ سرخ خون، سیب هایی که سراسر شاخه های بلندش را پر کرده بودند و این به راستی زیبا بود. برای اویی که روزی آرزوی چنین چیزی را داشت. برای اویی که در گوشه دشت خواب آلود بر دنیای بی تفاوت ریشخند می زد. اویی که هنوز نتوانسته بود رسم تلخ زندگی را دگرگون کند.

چراکه او تنها یک درخت سیب بود و نه چیز دیگر.

اگر می توانست پرواز کند شاید به آسمان می رفت، ابرها را صدا می زد و هرروز باران را به موجودات تشنه دشت هدیه می داد. اگر می توانست بدود به سوی رود می رفت و آب را با صدها شاخه اش به روی علفها و گلها و هر چه در آنها پنهان شده بود می پاشید.

اما حالا با ریشه ای عمیق بر خاک تیره دوخته شده بود و تنها باید منتظر می ماند. منتظر روزی که او هم قادر به پریدن و راه رفتن باشد، روزی که دیگر غم و اندوهی را نبیند.

در آن روز بی‌شک باران می‌بارید و معشوقه زیبای قصه‌ها، همان دختری که منتظرش بود از راه می‌رسید. آن زمان دیگر نیاز به نامه‌ای نبود، چراکه مرد و زن می‌توانستند عاشقانه یکدیگر را دوست بدارند.

و آن وقت بود که درخت، سیب‌های درشت سرخش را بر آن‌ها می‌ریخت تا این سیب‌های شیرین را بخورند و بدانند که دنیا آن قدرها هم که تصور می‌رود تلخ و غمبار نیست و هنوز می‌شود با خوردن سیب آبداری که از بالای درخت افتاده است برای لحظه‌ای هرچند کوتاه خوشحال بود.

و درخت با این تصورات کوشید تا با تکان دادن شاخه‌هایش سیب‌های درشتی را که بر آن‌ها آویخته بود به میان علف‌ها بیاندازد.

شاید آن سیب‌ها می‌توانست دختری را که هنوز ندیده بود عاشق کند.

و آنگاه سیب‌های سرخ یکی پس از دیگری از میان درخت به روی علف‌های نرم فروافتادند. سیب‌هایی همچون یاقوت که بر دامان سبز دشت بسان جواهراتی می‌درخشیدند. دامانی که با وزش باد گرم تابستانی بر تن تبار دشت به آرامی چین می‌خورد. توگویی که با آهنگ عاشقانه طبیعت جانی تازه یافته است. همان آهنگی که در کالبد هر عاشقی رسوخ می‌کرد و خون گرم زندگی را در رگ‌هایش می‌دمید.

و برای پیمودن راه پرفرازونشیب دنیا این معجزه چه کار آمد بود، معجزه‌ای به نام عشق.

درخت این را می دانست که باید دیر یا زود دختر جوان را ملاقات کند، اما این بار در کنار مرد جوانی که او را می پرستید.

و این دو در زیر سایه درخت می توانستند تا ابد عاشق باشند، بی آنکه بمیرند، بی آنکه از کنار هم بروند.

و سپس درخت سیب به دوردست‌ها خیره شد. به آنجایی که روزها قبل مرد جوان دوان دوان به سویش آمده بود، آن سوی رود، میان درختان جنگل. آنجا که برای درخت سیب انتهای دنیایش بود. کسی چه می دانست شاید آن سوی درختان انبوه همان بهشتی بود که در خواب‌هایش می دید و شاید مرد جوان و آن دیگری که ندیده بود همان فرشتگانی بودند که او هرگز نتوانسته بود درکشان کند.

او اندوهگین با خود اندیشید که این دنیا تا چه حد کوچک است، آن سوی رود، این سویش دسته‌ای گل و در بالای سرش تنها یک خورشید بود و اندکی ابر؛ اما این چگونه ممکن بود؟ و درخت تنها کوشید تا با فریاد زدن به همه آن‌هایی که پیرامونش بودند بفهماند که آنان را می بیند تا به همه آن‌ها بفهماند که آنان را می شنود که ناگاه در این خیالات ...

از دوردست، از میان جنگل تودرتو، آنجا که باد می پیچید و با خود بوی دل‌انگیز دانه‌های کاج را می آورد، سایه‌ای لرزان آرام آرام از رود گذشت و با تردید به سویش آمد.

در آن گرمای ملتهب، سایه مانند سرابی ناپایدار بر پهنه سبز دشت می‌لرزید، سرابی رقصان که با هر قدم واژگونش بر تن پنبه گون ابرها رد می‌گذاشت، گویی که بر آسمان گام می‌نهد.

این سایه باریک و ظریف بالباسی به رنگ آبی و با دامانی پر از گل که در سبزی علف‌ها همانند خواب کودکان رنگین به نظر می‌رسید، با هر قدم به او نزدیک‌تر می‌شد.

با موهای بلند و ابریشمین، موهایی خرمایی‌رنگ که با دستان نرم باد چون آبشاری خروشان به هر سو می‌پیچید.

و درخت سیب ناباورانه و بهت‌زده بویش را که از دوردست‌ها می‌آمد حس کرد، موجودی افسانه‌ای با موهایی بلند و زیبا و با تن پوشی به رنگ آسمان، همانند فرشته‌ای گمشده که از بهشت بر خاک تیره قدم گذارده است. بر خاکی ترک‌خورده که با شرم زمزمه می‌کرد: تو بدین جا تعلق نداری.

و این موجود زیبا هر لحظه به درخت تنهای سیب نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. اوایی که درخت پس از روزهایی تلخ به یک‌باره دیدارش می‌کرد.

اوایی که دل‌ربا بود با موهایی بلند و رایحه‌ای دل‌انگیز، همانی که منتظرش بودند، دختر جوان.

فصل سیزده

دختر زیبا آرام آرام به سوی درخت سیب آمد، همه جا در زیر سیطره آفتاب داغ بود.

پس می شد زیر سایه درختی سرسبز لختی آرמיד. تنها درختی که در آن حوالی دیده می شد.

درختی بلند که سیب های سرخی بر شاخه هایش بودند.

دختر با تردید جلوتر آمد و سیب های زیادی را دید که بر پای درخت در میان علف ها افتاده اند.

پس با خوشحالی یکی از آن ها را برداشت و به آرامی مزه اش کرد.

شیرین بود، به شیرینی عسل و به تازگی کودکی اش، سال های کودکی که هنوز به یادشان داشت.

آن هنگام که در میان غلزار شادمان و سبک بال به هر سو می دوید.

زمانی که گل ها و درختان انبوه در هر سوی دشت دیده می شد. آن زمان که می شد مزه میوه های

وحشی را صدچندان چشید و درک کرد. میوه هایی که از شاخه های هر درختی آویخته بود.

اما حالا او بزرگ شده بود، حالا دختری زیبا بود که هر مرد جوانی آرزوی معاشقه با او را داشت.

اویی که هنوز حس کودکی اش را داشت و با طعم شیرین یک سیب، طعم ترش یک آلوی وحشی

و مزه تلخ صمغ یک درخت به گذشته ها بازمی گشت. برای اویی که عمیقاً آرزو داشت دوباره

کودکی باشد، کودکی که میان علف‌های بلند بدود و فریاد بزند. کودکی که برایش بازی با زنبورها و پینه‌دوزها هرگز پایانی نداشت.

و دختر جوان درحالی که سیب را می‌خورد بر درخت بزرگ تکیه زد و این بار به یاد مادرش افتاد. مادری که سال‌ها قبل در همان دوران کودکی او مرده بود. مادری که هر لحظه بودن در کنارش را به یادداشت.

و آنگاه از اندوه آهی کشید و اشک در چشمانش حلقه زد.

او دوباره سیب سرخ را با تلخ‌کامی مزه کرد.

شیرین بود، به شیرینی عسل و به تازگی تمام خاطرات فراموش‌نشده‌ی ای که در آغوش گرم مادرش تجربه کرده بود و بوی مادرش که هنوز می‌توانست حس کند و شب‌کمرنگ پیکرش که با هر بار بوئیدن سیب سرخ در برابر چشمان زیبایش ترسیم می‌شد.

در چشمان آسمانی دختر زیبا که هر مردی را مسخ خود می‌کرد؛ اما در میان این پنجره‌های بهشتی غمی نهفته بود، غمی که نه با شیرینی سیب، نه با بوی علفزار و نه با رنگارنگی درخت سیب از میان نمی‌رفت.

دختر زیبا درحالی که تن درخت بزرگ را با دستان لطیفش نوازش می‌کرد زیر لب زمزمه کرد: ای کاش می‌شد لحظه‌ای کوتاه به گذشته بازگشت.

و آنگاه رو به درخت سیب کرد و پرسید: تو هم دوست داری به گذشته بازگردی؟ من گذشته‌ها را بیشتر دوست دارم.

و در این اندیشه‌ها آرام آرام در زیر درخت نشست و سیب دیگری برداشت و درحالی که آنرا می‌بوئید چشمانش را بر هم گذاشت. چشمانی که اشک‌آلود بودند.

و اشک‌ها چون مروارید از گونه‌اش به پایین غلتیدند و بر خاک فروافتادند. خاکی که هنوز نامه پاره شده مرد عاشق را میان علف‌ها نگاه داشته بود.

نامه‌ای که با عشق بر خاک نقش بسته بود. نامه‌ای که برای این زیباروی موخرمایی معنایی نداشت، چراکه نمی‌توانست درکش کند.

و دختر زیبا اندک‌اندک به خواب فرورفت، درحالی که هنوز سیب درشت سرخی را میان انگشتان ظریفش می‌فشرد.

سپس باد دوباره فرصتی یافت تا موهای ابریشمینش را با دستان حریصش آشفته کند.

و درخت سیب هم شاخه‌هایش را بر سر او فشرده‌تر کرد تا پوست سپیدش از تندی پرتوهای آفتاب در امان بماند.

تا بتواند در زیر سایه‌اش در آرامشی ژرف، دور از تلخی‌های دنیا لختی بخوابد و در خواب رؤیاهای شیرینش را ببیند.

شاید که در خواب دوباره مادرش را ملاقات کند.

و شاید هم بتواند مردی را که عاشقانه دوستش دارد بیابد.

و باد این بار کوشید تا پاره‌های نامه را کنار هم بچیند. نامه یک مرد عاشق به همان رنگ سرخ، با

گلبرگ‌های گلی خشکیده که اگرچه بی‌رنگ بودند اما می‌شد بوی عشق را در آن‌ها حس کرد.

عشقی که آرام‌آرام بر تن بلورین دختر جوان رسوخ می‌کرد، بی‌آنکه بداند.

با سیب سرخی که در دستانش می‌فشرد.

سیبی که شیرین بود، به شیرینی عسل و به تازگی بوی عطری که از موهای پریشانش با دستان باد

به هر سو پراکنده می‌شد.

فصل چهارده

غروب بود.

دختر آرام آرام از خواب برخاست درحالی که هنوز سیب سرخ عشق را در دستانش می فشرد.

سیب که او را به یاد سال‌های شیرین کودکی‌اش انداخت.

اما حالا باید برمی‌خاست، چراکه اندکی بعد تاریکی از راه می‌رسید.

و او باید می‌رفت.

پس بر بدن سستش حرکتی داد تا برخیزد که ناگاه چشمانش بر غروب سرخ خورشید دوخته شد.

آسمان پهناور بارنگی دوگانه بمانند بوم نقاشی‌ای در برابرش نمایان بود. او تاکنون بدین‌سان از نزدیک این صحنه بی‌نظیر را ندیده بود. قرص سرخ خورشید بر این پهنه رنگارنگ آرام آرام تن بر

ابره‌های دوردست می‌سائید. ابره‌های پنبه‌گون که برای این زیباروی ملتهب چون تخت‌هایی

ابریسمین بودند، گویی که خورشید با عشوه و ناز بر تختی سپید می‌لمید، تختی که بارنگ‌های

سرخ و زرد تزئین شده بود.

و او در آن حال دریافت که تا چه حد از همه زیبایی‌ها به دور بوده است و از خود پرسید که چرا تاکنون بر این پرده نقاشی مسحورکننده ننگریسته است؟

پس با دقتی دوچندان بر آسمان نظر دوخت. همه جا در سکوت به سر می‌برد. رود، علف‌ها، گل‌ها، پرندگان و حتی غوک‌ها نظاره‌گر این نمایش دل‌انگیز بودند و حال دختری زیبا به زیبایی فرشتگان هم بر این پرده آخر خیره مانده بود. پرده آخر از نمایش بی‌مانند که واپسین لحظات برای خودنمایی خورشید زرین روی بود.

و ابرهای سپید که در این رنگ‌ها به هم می‌پیچیدند، بر این پرده افسون‌گر زیبایی‌ای دوچندان می‌بخشیدند.

ناخودآگاه دختر جوان از این صحنه پراحساس به وجد آمد و اشک در چشمان رؤیایی‌اش حلقه زد. سپس لحظه‌ای حس کرد آن قدر به خورشید نزدیک شده است که می‌تواند در آغوشش گیرد. پس دستانش را به آن سوی آسمان گشود تا این نماد عشق را در میان بازوانش بفشارد.

اگرچه از میان موج اشکی که دیدگانش را پرکرده بود قادر به دیدار درست روی زیبای خورشید نبود؛ اما چه اهمیتی داشت؟ چراکه او حالا در آغوش خورشید سرخ‌رنگ بود. خورشیدی که اندکی بعد در کمال ناباوری در میان کوه‌های سیاه فرومی‌رفت.

او آن قدر مسخ تمامی زیبایی‌های طبیعت شده بود که فراموش کرد باید به خانه بازگردد.

و آنگاه بود که باد وزیدن گرفت. بادی که پاره‌های نامه عاشقانه را با خود تا بدان سو آورد، به زیر درخت سیب، کنار دختر زیبا، آنجا که او محو تماشای غروب خورشید بود تا شاید این بار بوی عشق را از آن دست‌نوشته‌ها ببوید. اگرچه دیگر رنگ و روی چندانی از عاشقی نداشت.

لختی بعد باران نم‌نم در غروبی رؤیایی باریدن گرفت. بارانی که گرمای دشت تب آلود را می‌شست و با خود به دوردست‌ها می‌برد. همان‌جا که خورشیدش در میان پاره‌سنگ‌های تیره‌اش گرفتار می‌شد و به مغاک تاریکی فرومی‌رفت. همان‌جا که دیگر نه از بهشت خبری بود و نه از عشق.

دختر زیبا اندک‌اندک به خود آمد.

باران می‌بارید، بارانی که قطره‌قطره بر تن پراشته‌باش می‌نشست، با شیطنت تا پوست پنبه‌گونش را لمس کند تا زیبایی کالبدش را در برگیرد.

بارانی که بمانند اشک‌هایش بودند، به همان درخشندگی اما نه تلخ و غم‌آلود.

و دختر زیبا به ناگاه تکه‌های نامه‌ای را که در زیر پاهایش بر خاک نمدار افتاده بود دید. نامه‌ای که با دستانی لرزان بر پاره‌های زندگی نگاشته شده بود. همان نامه که با مرگ گل سرخ گریست و از هم گسست؛ اما هنوز آوای عشق را در خود زمزمه داشت. آوایی که دختر جوان روزها قبل هنگامی که از میان درختان جنگل به سوی خانه می‌رفت شنیده بود، آوازی غم‌آلود از مردی جوان، مردی که قلبش از عشقی سوزان به‌مانند اسیری در قفس تقلا می‌کرد.

او در آن لحظات عجیب نبض تند آن مرد را حس کرده بود؛ اما باورش نمی‌شد که اکنون این نامه از جانب او درست همین جا و همین حالا به دستش رسیده باشد.

آنگاه با تردید نامه عاشقانه را که خیس و پاره شده بود برداشت و خواند. نامه‌ای که هم چون غروب دل‌انگیز به وجدش آورد. نامه‌ای که آن را بوئید و تکه‌تکه‌های سرخ عشقش را بر آن پیوند زد.

حال دیگر اهمیتی نداشت که نامه‌اش پاره باشد چراکه او با قلبش آن را بر هم دوخته بود.

و اندک‌اندک دریافت که او هم علی‌رغم آنچه تصورش را داشت عاشق شده است، عشقی که در غروب رؤیایی، در آوای باران و در نامه‌ای دردآلود می‌دید و می‌بویید.

عشقی که با هر قطره باران فرومی‌آمد، بر صورت اغواگرش می‌چکید و با اشک‌های درخشانش بر گل‌سرخ‌ی که در زیر درخت سیب از اندوه پرپر شده بود جانی دوباره می‌بخشید.

و درخت سیب هم در این میان ساکت و بهت‌زده بر این موجود زیبا خیره مانده بود. اوپی که با دلی پاک با سیبی سرخ به وجد آمد، با غروبی مسخ‌کننده افسون شد و با بارانی دل‌انگیز اشک‌آلود شد.

لحظاتی بعد دختر جوان درحالی که هنوز باور نمی‌کرد سیب سرخش را دوباره برداشت، اشک‌هایش را پاک کرد و در میان بارانی که سرپایش را خیس کرده بود آرام‌آرام به‌سوی جنگل ناپدید شد.

و درحالی که هنوز آخرین تقلای خورشید برای رهایی از میان مگاک کوهها ادامه داشت. به ناگاه سایه‌ای لرزان که به سردی شب‌های پاییزی بود بر دشت نیمه‌جان افکنده شد، عاشق به میعادگاه آمده بود اما قدری دیر چراکه معشوقه‌اش رفته بود.

سپس مرد جوان مستأصل و درهم‌شکسته زیر درخت سیب ایستاد، سیبی برداشت، بویید و درحالی که هنوز در ناباوری بود سر به‌سوی آسمان گرفت.

درمانده بود، پس دیدگانش را بست و با بارانی که بوی عشق را بر سر و رویش می‌پاشید هم‌آوا شد. بارانی که تکه‌های بهشت را بی بهانه بر زمینیان فرومی‌ریخت تا بدانند که رد پای عشق جایی در همین نزدیکی‌هاست. جایی میان دختری زیبا و مردی جوان.

آنجا که درختی پر از سیب‌های شیرین و سرخ در سکوتی ژرف بر این نمایش افسون‌گر نظاره می‌کرد.

همان‌جا که خورشیدش با تمام سختی‌های پیش رو تا آخرین لحظات برای عاشق بودن تلاش می‌کرد. همان‌جا که سرانجامش بلعیده شدن در میان مگاک کوه‌های دور بود؛ اما چه اهمیتی داشت چراکه بوی عشق را می‌شد همه‌جایش بویید. چراکه اگر همه می‌مردند این عشق زنده بود. عشقی که هر آن از نو متولد می‌شد. کنار بارانی که آرام‌آرام می‌بارید. بارانی که بوی دل‌انگیز عشق را با آوایی دوست‌داشتنی در گوش‌ها نجوا می‌کرد.

و هنوز باران می‌بارید، بارانی که همه‌چیز بود، حتی عشق مردی جوان به دختری زیبا، در آن
دشت دور، دورتر از بهشت، میان خاک، خاکی که با قطرات باران به هم وصله می‌خورد.

فصل پانزده

روزها از پی هم آمدند و رفتند.

تابستان به پایان رسید و پاییزی رنگارنگ قدم بر دشت پهناور نهاد، با رنگ‌های گوناگون که هر یک سخنان بسیاری برای گفتن داشت. رنگ زردش از خزان زندگی می‌گفت، خزانی که چه زود از راه می‌رسید و به‌راستی روزهای زندگی با چه سرعتی سپری می‌شدند، با سرعتی که تو گویی هر لحظه شتابان‌تر می‌شد. رنگ نارنجی‌اش که رنگ پریده و پریشان بود و از آمدن زمستانی دیگر خبر می‌داد، زمستانی سرد که باز هم سپیدی‌اش بود و سپیدی با ضربان روبه‌مرگ طبیعت و رنگ سرخ‌ش اما حرف دیگری داشت، رنگی که در کنار خزان و پریشانی، بوی زندگی را با تمامی دردها و رنج‌ها در خویشتن داشت.

از یک سو مرگ و از سوی دیگر زندگی در این رنگ‌ها آمیخته و بر پرده طبیعت پاشیده می‌شد، هر دو در کنار هم.

و برگ‌های درختان با این سه رنگ جلوه‌ای رؤیایی به خود می‌گرفت. جلوه‌ای که هم غم‌آلود بود و هم زیبا و دل‌انگیز.

و کم کم باید همه برای زمستانی دیگر و خواب طولانی‌ای دیگر آماده می‌شدند. خوابی که شاید این بار هرگز از آن برنمی‌خاستند. کسی چه می‌دانست و این خوابی بود که در پی آن هر بار درخت سیب به‌روزی که مرگش فرامی‌رسد می‌اندیشید و او با خود می‌گفت که شاید این آخرین باری باشد که بر دنیا چشم فرومی‌بندد.

و در این مدت او بارها مرد جوان را دید که هر بار در زیر سایه‌اش به انتظار معشوق می‌نشیند، انتظاری که گویی پایانی نداشت. هرروز هنگام غروب، در جنگ نابرابر خورشید با کوه‌ها، در صحنه‌ای خونین که تا آن سوی افق رد آن پیدا بود. هر بار بی‌حاصل برای عاشقی که بی‌صبرانه در ولع دیدار دختر زیبا بود.

در این روزها مرد جوان نه آوازی می‌خواند و نه سخنی می‌گفت. تنها بمانند مسخ شدگان بر افق خیره می‌شد.

و بدین‌سان روزها و شب‌ها برای درخت سیب و مرد جوان سپری شد. یکی در سکوت و آن دیگری در فریاد. آن دویی که باهم در انتظاری طاقت‌فرسا لحظات را می‌شمردند. لحظاتی که همانند باد پاییزی سرد و خزان‌زده بود. بادی که بوی علف‌ها را با آخرین عطرافشانی گل‌ها می‌آمیخت و در سراسر دشت خواب‌آلود می‌پراکند. بویی که حس غریبی را در آن‌ها برمی‌انگیخت. حسی که به مرد جوان القاء می‌کرد که سرانجام معشوقه‌اش به میعادگاه خواهد آمد.

در این امید، انتظار تا پاسی از شب هم ادامه داشت و حتی گاهی تا نیمه‌های شب، در تاریکی زیر درخت سیب و در سکوت، سکوتی پر از فریاد.

تا آنکه یک‌شب ...

در شبی ساکت و مهتابی، زمانی که هیچ‌کس باورش نمی‌شد، درست در لحظه‌ای که مرد جوان عزم رفتن داشت، به ناگاه سایه‌ای باریک و شکننده بر دشت سایه افکند. سایه‌ای رازآلود که به‌مانند شبیح فرشتگان بود. سایه‌ای ابریشمین که آرام‌آرام و با تردید به‌سوی درخت سیب می‌آمد. سایه‌ای لرزان که از تاریکی شب می‌هراسید اما با تمامی این‌ها بازهم جلوتر می‌آمد.

چراکه ناخودآگاه و بی‌آنکه بداند بدان جا کشیده شده بود. در شبانگاه، زمانی که ماه بر پرده آسمان نقاشی سپیدش را پررنگ‌تر می‌کرد، در زیر نور درخشانی که بمانند خواب و رؤیایی ابدی بود. خوابی که در آن مرد جوان از پس تاریکی دوردست‌ها، سایه‌ای رؤیایی را می‌دید. سایه‌ای که هنوز نمی‌شناختش.

اما بویش برای او آشنا بود. همان بوی افسونگر، بویی خوش‌تر از همه گل‌ها و پررنگ‌تر از همه رنگ‌ها.

لحظاتی بعد سایه باریک که در ترس و تردید می‌لرزید به درخت سیب نزدیک‌تر شد و در برابر مرد جوان ایستاد.

مرد جوان بهت‌زده بر او خیره شد. باورکردنی نبود اما این بار در تاریکی شبانه و در سکوتی عمیق معشوق به میعادگاه آمده بود. بی‌آنکه آوازی مسخس کند، بی‌آنکه سیبی فرییش دهد و بی‌آنکه خورشیدی در آسمان دگرگونش نماید.

این بار او به‌خودی‌خود بدان جا قدم گذارده بود و تمامی جنگل را با خطراتش طی کرده بود، اگرچه هنوز از ترس می‌لرزید.

و سپس مرد جوان آرام‌آرام به سویش رفت. بدون تردید و با اشتیاقی فراوان و آنگاه بر چهره دل‌انگیزش خیره شد و دختر هم گامی فراتر گذاشت.

در لحظه‌ای بی‌مانند، دستان آن دو در هم گره خورد، یکی دستانی ستبر و آن دیگری دستانی ظریف داشت، یکی گرم و آن دیگری سرد بود، یکی مستحکم و آن دیگری لرزان.

و سرانجام در آن توقف سحرانگیز دقیق، در آن هنگام که درخت سیب‌مات و مبهوت بر آن دو خیره مانده بود، روح‌هایشان آرام‌آرام به هم آمیخت و قلب‌هایشان به تپش افتاد.

دختر زیبا خود را در به دریای متلاطم عشقش سپرد، عشقی که مدت‌ها در انتظارش بود.

باورش دشوار بود، عاشق و معشوق در زیر درخت سیب‌سرانجام پس از زمانی طولانی به هم رسیده بودند. در سکوت یک ماهتاب پاییزی، جایی که نه خورشید بود و نه باران، تنها عشق بود و دل‌دادگی. جایی که درخت سیب می‌توانست صدای تند قلب‌هایشان را بشنود. از میان آغوش گرمی که دختر زیبا در آن پناه گرفته بود.

و حالا دیگر تردید، ترس و سرما معنایی نداشت. حالا حتی درخت سیب هم می توانست گرمای
عشقی را که در آن فضا موج می زد حس کند. گرمایی که باد پاییزی را کنار می زد و از دمادم
لحظه ها بر نفس هایشان می نشست.

نفس هایی که با عشق و غرور می آمیخت و با هم پیوند می خورد، پیوندی نانوشته میان دو دل داده تا
ابد.

فصل شانزده

درخت سیب آن شب دوست‌داشتنی را به خاطر سپرد و آن داستان عاشقانه در ذهنش نقش بست. بمانند کلماتی که بر سنگ حک شود. زمان می‌گذرد اما هر آنچه بر سنگ نگاشته شده است از این گذر پرشتاب در امان می‌ماند، سال‌های سال، گویی که زمان بر دل این سنگ متوقف شده است، گویی که دنیا هم می‌داند این‌ها دل‌نوشته‌هایی است که باید جاودان بماند، حتی اگر همه بمیرند، حتی اگر همه چیز به پایان رسد.

درخت سیب از آن‌پس هرروز دختر زیبا و مرد جوان را می‌دید، هرروز کنار هم زیر سایه‌اش هنگام غروب خورشید، آن هنگام که باد سرد پاییزی بوی این عاشقی را از آن‌سو به تمام دشت می‌پراکند و از پی آن موش‌ها، خرگوش‌ها، گنجشک‌ها و حتی رود به خروش می‌افتادند و به بالا و پایین می‌جهیدند. چراکه برای همه آن‌ها یک نمایش عاشقانه در دشتی تنها و فراموش‌شده به‌راستی مایه مباحث بود.

آن‌ها میزبان دو عاشقی بودند که در آن علفزار بکر به تماشای خواب خورشیدی سرخ‌رنگ آمده بودند، دست در دست هم بی‌هیچ سخنی و بی‌آنکه نیاز به بیان چیزی باشد و به‌راستی این پیوند که از قلب‌ها برمی‌خاست چه نیازی به واژه‌ها داشت؟

واژه‌هایی که قادر به بیان زیبایی‌هایش نبودند. پس چه گفتمانی عمیق‌تر از سکوت میان دو عاشق که هر نگاهشان دنیایی است بی‌انتهای؟

و حتی درخت سیب هم می‌توانست در آن لحظات سحرانگیز ضربان قلب‌هایشان را بشنود. قلب‌هایی که در کنار هم تندتر از قبل می‌تپیدند.

و آنگاه که کم‌کم تاریکی از راه می‌رسید دو عاشق دشت زیبا را با سکوتش تنها می‌گذاشتند، سکوتی که برای درخت سیب در آن پهنه سبز، آرامش‌بخش و دل‌انگیز بود.

چراکه در این تنهایی به رؤیاهایش می‌اندیشید و تک‌به‌تک آن‌ها را باور می‌کرد، به اینکه روزی او هم درخت سیب دیگری را در کنار خود خواهد دید، به اینکه روزی او هم عاشق خواهد شد و به اینکه روزی، شاید خیلی زود به آن سوی رود و جنگل انبوه می‌رفت تا دنیا‌های دیگر را ببیند. آنچه هرروز آرزویش را داشت، آرزویی که شاید روزی محقق می‌شد.

و سرانجام زمستانی دیگر از راه رسید، با اولین بارش برف سپیدی که به‌سرعت سراسر دشت را در بر گرفت.

آن روز هنگام غروب دو عاشق بمانند همیشه دست در دست هم در میعادگاهشان به تماشای آفتاب سرد زمستانی مشغول شدند.

و درخت سیب اما این بار تپش قلب کوچکی را میانشان حس کرد، قلبی که به‌تندی تقلا می‌کرد.

درخت سیب اگرچه نفهمید که چه اتفاقی افتاده است اما توانست حس کند که موجود کوچکی در وجود دختر جوان زنده است و نفس می‌کشد.

و این، درخت را شگفت‌زده کرد و با این اتفاق تازه خوشحال و شادمان شد.

و آنگاه بر خود بالید. او دیگر تنها نبود، حالا دوستان مهربانی داشت که زیر سایه‌اش می‌نشستند و بر نمایش هفت‌رنگ غروب خیره می‌شدند. برای آنان مهم نبود که این درخت سیبی داشته باشد، مهم این بود که این موجود سرسبز مآمن عشقشان بود.

عشقی که حتی در آن سرمای خواب‌آلود زمستانی گرم و تبار می‌جوشید و از میان انگشتان گره‌خورده‌شان بر مسافر کوچکی که به‌تازگی آمده بود زندگی می‌بخشید.

کم‌کم سرما شدیدتر شد و درخت سیب که از دیدار دوستان تازه‌اش سیر نمی‌شد اندک‌اندک پلک‌های خسته‌اش سنگین شد و درحالی‌که شاخه‌هایش از سنگینی برف کرخت شده بودند در سکوت دشت سپیدپوش به خواب زمستانی فرورفت.

و هنوز نگاهش بر دختر زیبا، مرد جوان و موجود کوچکی که به مهمانی‌شان آمده بود دوخته شده بود.

در یک نمایش زیبا و عاشقانه در سکوت که با نگاه‌هایی درخشان همه سخنان ممکن را بر زبان می‌آورد.

نمایشی میان عاشقان، خورشید و بستر نرم برف که بمانند رؤیایی شیرین و کودکانه بود، با همان
سادگی و لطافت.

فصل هفده

درخت سیب آن روز غروب زودتر از همیشه به خواب زمستانی اش فرورفت. خوابی که برایش با رؤیاهای بسیاری همراه بود. رؤیاهایی شیرین و گاهی تلخ و غیرقابل باور. خواب‌هایی که هر یک دنیایی بودند بی‌انتهای، گویی که هرگز در زمان نمی‌گنجیدند، گویی که هرگز مرزی نداشتند. و این بار هم رؤیای عجیب دیگری درخت سیب را به دنیای شگفتی‌ها برد. مکانی که تاکنون ندیده بود.

او توانست از خاک جدا شود و در این رؤیا به آن دنیای بی‌انتهای سفر کند. دنیایی که سرتاسرش برف بود و برف و او با هر گامش در انبوهی از برف‌ها فرومی‌رفت.

و در این میان توانست آدم‌برفی‌ای را که مدت‌ها قبل ملاقاتش کرده بود دوباره ببیند. آدم‌برفی میان برف‌ها به بازی مشغول بود، با خرگوش‌های سفید و روباه زیبایی که جست‌وخیز می‌کرد. در این دنیای تازه و بکر هیچ‌کس دیگری را شکار نمی‌کرد و آزار نمی‌داد و همه در کنار هم بازی می‌کردند.

و درخت سیب با ورود به این جشن رنگارنگ احساس شعف و شادمانی کرد و دریافت که دیگر تنها نیست. حتی کمی بعد در کمال ناباوری درخت سیب زیبایی را دید که شاخه‌هایش پر از

سیب‌های زردرنگ بودند و این برای اوپی که همیشه تنها بود بهترین چیزی بود که می‌توانست ببیند.

پس بی‌درنگ از میان برف‌های انبوه به‌سوی درختی که او هم به دنبال دوستی می‌گشت رهسپار شد. اگرچه به‌سختی می‌توانست از میان توده برف‌ها به آن‌سو برود.

اما باید عجله می‌کرد چرا که درخت هنوز او را ندیده بود و هر آن ممکن بود که از آنجا برود. پس با شتاب بیشتری به سویش روان شد.

و لحظه‌ای بعد خود را در برابرش دید، آن درخت زیبا بود و پر از برگ‌های رنگارنگ و او هم با دیدن درخت سیب یکه خورد. برای اوپی که گمان می‌کرد تنها درخت صحراست باورش مشکل بود که حالا درخت دیگری را در آنجا ببیند.

پس قدری درنگ کرد ولی درخت سیب بی‌تاب بود و بی‌صبرانه نامش را پرسید و او هم با تردید نامش را گفت.

دقایقی بعد آن دو آرام‌آرام به هم لبخند زدند، دو درخت سیب یکی با سیب‌هایی سرخ همانند خون و دیگری یا سیب‌هایی زرد همچون طلا.

در دشت سپید هنوز برف می‌بارید و آن دو اما بی‌خیال از همه‌جا از جشنی که بر پا بود جدا شدند و دست در دست هم در میان انبوه برف‌ها به دور دست‌ها رفتند. آنچه تپه بزرگی دیده می‌شد، تپه‌ای با نوک درخشان که آخرین پرتوهای رنگ‌باخته آفتاب از فرازش فرومی‌نشست.

و آن دو باید به آن بالا می‌رفتند، آن بالا درست نوک تپه، جایی که هرگز هیچ درختی بدان جا پا نگذاشته بود.

پس شتابان به آن سو دویدند، اگرچه برف انبوه بود و به‌سختی می‌شد از میان توده برف‌ها به جلو رفت اما سرانجام به آنجا رسیدند و از شیب تند تپه بالا رفتند. شیبی طولانی که تا نوک تپه ادامه داشت، آنجا برف شدیدتر می‌بارید.

دو درخت سیب در کنار هم به‌سختی تپه را تا آن بالا طی کردند و دقایقی بعد به نوک بلند تپه رسیدند، تپه‌ای که سرتاسرش انباشته از برفی سپید و دست‌نخورده بود.

تپه‌ای که بر فراز دشت پهناور برآمده بود تا از آن بالا بر خورشیدی که نفس‌های آخرش را می‌کشید بنگرد، تپه‌ای برفی که بمانند درگاه بهشت بود و از آنجا تا آسمان راه زیادی نبود.

پس هر دو قد برافراشتند تا از آن بلندی دست بر آسمان بسایند. آسمانی که برف پنبه‌گون را بر سر و رویشان الک می‌کرد. آسمانی که ابرهایش تا آن پایین‌ها آمده بودند، ابرهایی که می‌شد لمسشان کرد، ابرهایی که نرم و سبک بودند. آن‌قدر که آن‌ها را با خود بردند ... به نزدیک خورشید، خورشیدی که آخرین دمادم پریشان تنهایی‌اش را سپری می‌کرد.

و این لحظه تلخی بود که باید آن دو تجربه‌اش می‌کردند، وداع با آفتاب. پس شاخه‌هایشان را بر هم گره زدند و غم‌آلود و ناباورانه بر جان دادن خورشید بی‌رمق نظاره‌گر شدند، بر فراز تپه سفیدبرفی، جایی که از جشن و پای‌کوبی خبری نبود.

آنجا سکوت بود و سکوت و نگاه‌های خیره مانده دو درخت بر خورشید که سرد و غمناک در خط افق از نفس می‌افتاد.

فصل هجده

درخت سیب آرام آرام و با ترس و تردید از خواب طولانی اش برخاست. خوابی که همچون دردی عمیق چشمانش را مملو از اشک کرد. اشکی از اوج اندوه، چرا که او قادر نبود مرگ خورشید مهربانی را که هر روز با امیدی تازه بر دشت زنده می تابید شاهد باشد. خورشیدی که هر سپیده دم با پرتوهای زردرنگش از کرانه های آسمان، خستگی ناپذیر برمی خاست و همه جانداران را از تاریکی و سردی می رهاند و به تکاپوی دوباره زندگی فرامی خواند.

اهمیتی نداشت که در این میان موش تنهایی بمیرد، درختی پیر نفس ببرد و یا خرگوشی گرسنه از سرما یخ بزند. زندگی در جریان بود، با همه تلخی ها و شادی هایش، با همه سیاهی ها و سپیدی هایش.

اما به راستی با غم هایی که هم چون توده ای عظیم بر دل ها می نشست چه می شد کرد؟ غم هایی که گاهی آن قدر سنگین بودند که نه درخت سیب و نه هیچ جاندار دیگری را یارای تحملش نبود، چه در جشنی که همه در کنار هم بودند و یا در تنهایی ژرفی که راه گریزی از آن نبود.

و این کابوس تلخ، کابوسی که در واپسین لحظات زمستان دیده بود، اندوه عمیقی را بر دل درخت سیب نشانده. اندوهی که اشک هایش را بار دیگر روان ساخت. اشک هایی که از میان شاخه های عریانش می غلتیدند و همراه برفی که اندک اندک آب می شد بر خاک نیمه جان فرومی افتاد.

درخت سیب کوشید تا بر سستی‌اش مسلط شود و کم‌کم بر شاخه‌های سردش تکانی داد.

زمستان پایان یافته بود و حالا اولین روزهای بهار بود. صبح یک روز دل‌انگیز بهاری، درحالی‌که هنوز ته‌مانده‌های برف‌ها از میان بوته‌ها و پیچ‌وخم‌های دشت پهناور آب نشده بودند.

و هنوز اندکی از برف‌ها میان شاخه‌های او برای زنده ماندن تقلا می‌کردند.

اکنون زمان تماشای دوباره خورشید و گوش فرادادن به آوای بلبلان بود. گویی که دوباره توالی بی‌پایان طبیعت از نو خوانده می‌شود. بازهم سرسبزی، بازهم جوانه‌ها و بازهم شاخه‌هایی که پوست می‌انداختند و دوباره تازه و زنده می‌شدند. بی‌آنکه احساس خستگی کنند، با جریانی بی‌پایان به‌سوی جاودانگی، به‌سوی هر آنچه از نو زنده می‌شد و به‌سوی هر آنچه می‌شد برایش امیدوار بود، حتی به طلوع کوتاه خورشیدی زردرنگ در افق آسمانی که تاریکی‌اش اندک‌اندک می‌گریخت و بر سیمای نیلگونش لبخند مهربان زندگی نقش می‌بست، لبخندی که بی‌شک هر روز اولین تصویری بود که هر جاننداری بدان می‌نگریست و جان تازه‌ای در کالبدش دمیده می‌شد.

در این اندیشه‌ها درخت سیب از دوردست و آن‌سوی رود جنب‌وجوشی را دید. دو انسان از میان جنگل به سویش می‌آمدند.

او به‌سرعت آن دو را شناخت. دوستان جدیدش که حالا به او انس گرفته بودند. مرد و زن جوان از آن‌سوی دشت به سویش می‌آمدند. به‌سوی درختی که بهترین لحظات عاشقی‌شان را در

زیرشاخه‌های رنگینش تجربه کرده بودند. درختی که در سکوت شبانه‌شان و در غوغای اندیشه‌هایشان با آنان همراه و هم‌آوا بود.

درختی گران‌قدر که سیب سرخی را به دختر جوان تقدیم کرد تا رنگ عاشقی را ببیند و او هم دل ببازد.

و به‌راستی اگر درخت سیب نبود آیا آن دو به هم می‌رسیدند؟ شاید هرگز.

این بار آن‌ها برای درخت تنها، هدیه‌ای آورده بودند. هدیه‌ای که شاید برای او ارزشمندترین بود.

و لحظاتی بعد مرد جوان به‌سرعت شروع به کندن خاک کرد، درست کنار درخت سیب، همان‌جا که سیب‌های سرخش را بر زمین انداخته بود.

سپس زن جوان چیزی را در خاک نهاد و آن دو ریشه‌هایش را با خاک پوشاندند و نوازشش کردند، چراکه هنوز کوچک و نورسته بود.

آنگاه درخت سیب به آن سو نگریست و حیرت‌زده به آنچه در کنارش زیرشاخه‌هایش می‌دید خیره ماند. آن‌ها نهال کوچکی را در خاک کاشته بودند، نهالی سبز و زیبا که هنوز از خواب کودکانه‌اش برنخاسته بود.

زن و مرد جوان برای درخت سیب مهربان یک دوست تازه آورده بودند. یک درختچه کوچک که قرار بود رشد کند و کنار درخت سیب دوش‌به‌دوش قد بکشد و به آسمان‌ها برسد.

و چه هدیه‌ای پرارزش‌تر از این برای او؟ اوایی که تاکنون تنها بود، اوایی که هر بار در خواب‌هایش درخت دیگری را می‌جست و حال این دو انسان عاشق برای او دوستی آورده بودند تا با او هم‌سخن شود و در کنارش باشد.

آن روز شیرین‌ترین روز زندگی درخت سیب بود. روزی که هرگز از خاطرش نرفت. روزی که دریافت انسان‌ها تا چه حد خوب‌اند و اینکه به‌راستی زندگی جاودانه است.

و این جاودانگی در ذره‌ذره‌اش می‌پوید، بی‌آنکه در این تولد هزارباره زندگی مرگ کبوتری و یا موشی زخمی اهمیتی داشته باشد، بی‌آنکه زندگی در پی این مرگ‌ها از نفس بیفتد و متوقف شود.

بله! زندگی در جریان است، با همه خوبی‌ها و بدی‌هایش و به همه سیاهی‌ها و سپیدی‌هایش.

با مرگ یک درخت پیر و با جوانه زدن یک‌دانه کوچک.

و از میان خاک به میان خاک.

فصل نوزده

آن روز خورشید به گرمی بر نهال باریک و ظریف تابید، با تمام انرژی و با همه احساسش، چرا که باید بر این کوچک دوست‌داشتنی جان می‌بخشید و در کنار درخت سیب، بزرگ و پر بارش می‌کرد.

و درخت سیب هم حالا خوشحال بود که می‌تواند فرزندخوانده‌ای داشته باشد. فرزندی که باید از آن در برابر همه خطرات محافظت می‌کرد، از باران، از پرندگان و از جوندگان.

باید ریشه‌هایش را بر او می‌تنید و شاخه‌هایش را بر سرش می‌گسترده تا مبادا آسیبی ببیند. چرا که نهال کوچک همانی بود که آرزوی دیدارش را داشت. همانی که در خواب دیده بود و اگرچه نحیف و ناتوان بود اما به‌زودی زود رشد می‌کرد و در کنارش قرار می‌گرفت، در چشم بر هم زدنی، همان‌گونه که خودش به‌سرعت بزرگ شد و قد برافراشت.

و بدین ترتیب روزها سپری شدند، روزهایی که در آن درخت سیب لحظه‌ای از نهال خواب‌آلود چشم برنمی‌داشت و هرروز از دیدار برگ‌های تازه‌اش خوشحال‌تر می‌شد.

تا آنکه یک روز عصر، اندک‌اندک از دوردست‌ها ابرهایی تیره به آن سو آمدند. مهمانانی ناخوانده که کسی انتظار دیدارشان را نداشت. ابتدا ابرهای سیاه اندک بودند ولی به تدریج انبوه‌تر شدند، آفتاب را در خود بلعیدند و دیری نپائید که سیاهی‌شان سراسر پهنه آسمان را در بر گرفت.

و درخت سیب دریافت که بازهم طوفانی در راه است. طوفانی شدید که هر از گاهی در دشت پهن‌اور رخ می‌داد و همه را به وحشت می‌انداخت.

طوفانی که درخت بزرگ سیب بارها تجربه‌اش کرده بود، از آن هنگام که نهالی کوچک بود تا آنجا که بزرگ و تنومند شد. روزی از شکستن ساقه‌اش هراس داشت و حالا باید از آسیب دیدن موجود کوچکی که زیر پاهایش بود می‌هراسید.

و سپس باد به سرعت وزیدن گرفت و سراسر دشت را درنوردید و اندکی بعد به سوی آن‌ها آمد.

درخت سیب هراسان فریاد زد تا فراری‌اش دهد؛ اما رعدوبرقی شدید صدایش را در خود بلعید و به دنبال آن شاخه‌های درخت شروع به تکان خوردن‌های شدید کرد.

درخت با ترس و نگرانی به آن پایین خیره شد. ساقه ظریف نهال با باد می‌لرزید و می‌پیچید.

و هر آن ممکن بود که با تازیانه‌های طوفان در هم شکنند.

و آنگاه درخت در میان زوزه ترسناک باد صدای گریه‌های دردآلود نهالی بی‌پناه را شنید، صدایی دل‌خراش که او را غرق در خشم کرد.

پس درحالی که رو به آسمان و ابرهای کدرش فریاد می‌زد بر خود نهیب زد و تمامی شاخه‌های بزرگش را خم کرد تا شاید بتواند از شدت بادی که آن پایین می‌وزید و بر نهال لرزان سیلی می‌زد بکاهد؛ اما باد شدید بود و درخت قادر به رویارویی با این مهاجم نامهربان نبود.

او غصه‌دار چشمانش را بست تا شاهد مرگ نهال ناتوان در برابر این حمله بی‌رحمانه نباشد. که به ناگاه باران آغاز شد، بارانی که پراکنده اما نجات‌بخش بود، چراکه از شدت باد وحشی کاست. و سپس باران اندک‌اندک تند شد و به رگباری شدید بدل گشت. پس درخت این بار شاخه‌های انبوهش را هم چون سایبانی بر سر نهال فرود آورد تا مانع از بارش باران تند بر او و برگ‌های لطیفش شود.

باد فرونشست ولی باران هم چنان به‌تندی بر علفزار پریشان می‌بارید.

اما حالا دیگر نهال کوچک نمی‌ترسید چرا که شاخه‌های بزرگ درخت مهربان بالای سرش چون هلالی سبزرنگ سایه افکنده بود.

و او کودکانه تصور کرد که در رؤیاست، رؤیایی شیرین در آغوش پدر.

و درخت سیب از اینکه می‌دید نهال کوچک زیر شاخه‌های اوست و دیگر نمی‌گرید و نمی‌هراسد از غرور و افتخار بر خود بالید.

و این اولین نشانه‌های بزرگی و عظمت او بود. اویی که با شاخه‌های سبز و پر بارش توانسته بود
جان موجود کوچکی را نجات بخشد.

نهال کوچکی که قرار بود کنارش رشد کند، قد بکشد و چون فرزندی دوست‌داشتنی تا آخرین
لحظات زندگی همراهی‌اش کند.

فصل بیست

و بدین سان روزهایی شتابان از پی هم آمدند و رفتند، چنان به سرعت که گویی از زمان پیشی می گیرند. آن قدر زود که درخت سیب باورش نمی شد. او هر روز بزرگ تر و نهال زیبا سبزتر و جذاب تر می شد.

تا آنکه پاییز هم سپری شد و دوباره زمستان سپیدپوش با سرمای شدید از راه رسید و درخت سیب درحالی که خیره بر نهال کوچک بود چشمانش را بر هم گذاشت و به خواب زمستانی اش فرو رفت، کنار نهال کوچک که او هم زودتر از همه خوابیده بود.

آن سال برف دیرتر از همیشه بارید، اگرچه سرما شدیدتر بود.

و روزهایی پیایی برف بارید و دشت بزرگ و پهناور را در دامان خود فروبرد. دامانی سپید که به نرمی ابرها آن گستره ساکت و بکر را پوشاند تا لالایی علفزار مهربان نوازشگر جاندارانش باشد، خرگوش سپید، موش خرما، گنجشک کوچک، درخت سیب و نهال باریکی که زیرشاخه هایش بر خاک لمیده بود.

و این سرما و سپیدی سراسر مرغزار را در خوابی عمیق فروبرد و حتی رود هم یخ زد و از تبوتاب افتاد. گویی که او هم از آن همه تقلا دل زده شده بود و حال می خواست تا لختی بیاساید.

زمستان زیبا بود، با همه سختی‌هایش و این زیبایی در کنار قلب‌های کوچکی که می‌تپید رؤیایی‌تر و دل‌انگیزتر بود. بر پهنه بکری که هیچ رد پای بر آن دیده نمی‌شد. تو گویی تکه‌ای از آسمان بر زمین افتاده بود، با همان پاکی و زیبایی.

و این صحنه افسونگر قبل از خواب زمستانی آخرین تصویری بود که بر دیدگان جانداران نقش می‌بست. نقشی بدیع از کران تا کران و تا آنجا که می‌شد دید.

به‌راستی چه چیزی زیباتر از این جریان نیمه‌جان زندگی که با نبضی کند تا لب مرگ می‌رفت و با دمیدن بهار دوباره از نو جان می‌گرفت، بی‌آنکه از تب‌وتاب بیفتد. بی‌آنکه از سپیدی و سبزی‌اش حتی ذره‌ای کاسته شود، حتی در خشک‌سالی، حتی در گرسنگی.

و به‌راستی چه رازی در این توالی بی‌پایان زندگی نهفته بود که هرگز از نفس نمی‌افتاد که هرگز از تقلا نمی‌ایستاد.

این را می‌شد در تپش تند قلب یک بچه موش، در بوئیدن وسواسانه بچه خرگوش و در تلوتلو خوردن‌های بچه روباه کنار لانه‌هایشان و یا میان بوته‌ها دید و حس کرد.

در گوشه‌ای راسوی پیری می‌مرد و در گوشه‌ای دیگر جوجه گنجشکی سر از تخم برمی‌آورد. در یک سو غوکی آواز می‌خواند و در سوی دیگر پرستویی لب فرومی‌بست. مرگ و تولد، غوغا و سکوت همه در کنار هم در بستری سبز و سپید رخ می‌داد، بی‌آنکه دشت مهربان از نفس بیفتد،

بی آنکه آسمان بر جانداران پشت کند و بی آنکه خورشید این قرص زرین موی از تابیدن بر آنها دست بردارد.

سرانجام زمستان هم سپری شد و دوباره بهاری تازه قدم بر میعادگاه سبز جانداران نهاد.

آن چنان آرام اما شتابان که هیچ کس متوجه آمدنش نشد.

آن سال بهار زودتر از همیشه به دیدار علفزار آمد و برف‌هایش را به سرعت روید و همه جا را با سبزی علف‌ها و سرخی گل‌ها پر کرد.

درخت سیب هم اندک‌اندک از خواب برخاست و بلافاصله به دنبال نهال کوچک گشت.

نهالی که زیرشاخه‌هایش پنهان شده بود.

و سپس با دیدن چهره تازه او غرق در حیرت شد. سراسر پیکر نهال با شکوفه‌های سپید رنگی پر شده بود. شکوفه‌هایی زیبا که نشان می‌داد نهال به سرعت رشد کرده است و درخت سیب از این بابت بسیار خوشحال شد.

او کوشید تا با نهال کوچکش سخنی بگوید اما نهال کوچک‌تر از آن بود که هنوز قادر به فهمیدن حرف‌های او باشد و تنها با تکان دادن شکوفه‌های کوچک و زیبایش به او فهماند که تا چه حد شادمان است.

و درخت سیب از اینکه می‌دید فرزندخوانده‌اش بزرگ‌تر شده است و حال شکوفه‌های زیبایی دارد بر خود بالید و آنگاه بوی دل‌انگیز شکوفه‌هایش را بوئید و دریافت که این‌ها شکوفه‌های گیلاس‌اند. شکوفه‌هایی بی‌حد زیبا و خوش‌بو که از همان ابتدا همه زنبورها و پروانه‌ها را به‌سوی خود جذب کرد.

اکنون دشت بزرگ دو درخت داشت. یکی درخت سیب و آن دیگری درخت گیلاس. حالا دیگر هیچ‌یک از موجودات آن مرغزار تنها نبودند، نه موش‌ها، نه راسوها، نه پرستوها و نه درخت سیب. حالا همه در کنار هم شادمان بودند، در بزمی باشکوه از طبیعت سرسبز که مهمانانش برخوانی رنگارنگ به دیدار میزبان آمده بودند. میزبانی مهربان و دوست‌داشتنی، دشت و خورشیدش که به گرمی بر آنان می‌تابید.

آن چنان گرم که گویی میان آنان تنها اندکی فاصله بود.

فصل بیست و یک

درخت سیب و نهال گیلاس حال بیشتر با هم انس گرفته بودند. هر از گاهی درخت بزرگ شاخه‌هایش را برای او تکان می‌داد و نهال با شیطنت جوانه‌های نورسته‌اش را باز و بسته می‌کرد تا شادمانی فراوانش را به پدرخوانده‌اش ابراز کند. آن دو چنان غرق در دنیای هم شده بودند که گویی سال‌هاست با هم و در کنار هم‌اند، گویی سال‌هاست لحظه‌لحظه‌شان به هم گره‌خورده است. و بدین‌سان روزهای فرح‌بخش بهاری با لحظاتی پر از احساس برای آن دو سپری شدند، با روزهایی بارانی و شب‌هایی ماهتابی.

تمامی طول روز زنبورها، پروانه‌ها و پینه‌دوزها که با آنان هم‌آوا و همدل بودند به دورشان می‌چرخیدند و بازی می‌کردند. چراکه هردوشان زیبا، دوست‌داشتنی و بی‌مانند بودند، یکی بزرگ و باعظمت و دیگری کوچک و دل‌انگیز.

و سرانجام تابستان آغاز شد. گرمای خورشید هر روز بر آنان جانی تازه می‌بخشید. اگرچه باران کم بود اما درخت سیب در تمام این مدت با ریشه‌هایش می‌کوشید تا آب را از زمین به نهال کوچکی که هنوز به مراقبت نیاز داشت برساند.

تا آنکه عصر یک روز گرم، زمانی که خورشید ملتهب تا نزدیکی قله کوهها پایین رفته بود، از دوردست‌ها میان درختان جنگل انبوه، دو انسان درحالی که سایه‌هایشان با سراب می‌رقصید آرام‌آرام به آن‌سو، جایی که سیب و نهال کوچک در چرت نیم‌روزی بودند نزدیک و نزدیک‌تر شدند.

درخت با آنکه هنوز خواب‌آلود بود اما توانست نزدیک شدنشان را ببیند و آنان را بشناسد. مرد و زن جوان همانانی که نهال زیبا را کاشته بودند، همان عاشق و معشوقی که روزی زیر درخت سیب دست در دست هم‌نهادند و پیوند جاودانه بستند به دیدارشان آمده بودند.

و درخت سیب از ملاقاتشان بسیار خوشحال شد. حال میان جمع آن‌ها همه را می‌شد دید. حتی مرد و زن جوان که اکنون کودکی را در آغوش داشتند. کودکی که همانند نهال کوچک، نحیف و ناتوان بود.

دقایقی بعد آن‌ها به زیر درخت بزرگ سیب آمدند و حیرت‌زده نهال پر از شاخ و برگی را که روزی جوانه کوچکی بود دیدند و با خود اندیشیدند که در همین مدت کوتاه چه اتفاقات تازه‌ای افتاده است. رویدادهایی که هر یک دنیایی بود. نهالشان رشد کرده و کودکشان هم‌اکنون چند ماهی داشت.

مرد وزن جوان زیر درخت نشستند و درحالی که غروب زیبای خورشید را با تمامی رنگ‌هایش نظاره می‌کردند در سکوت دشت پهناور، فرصتی یافتند تا لحظه‌لحظه‌های خاطراتشان را در ذهن ورق بزنند.

خاطراتی بی‌مانند و به‌یادماندنی از آن شب‌های سرد و تاریک تنهایی، از آن گل سرخ پژمرده، از آن شب بویی که بوی عاشقی را با خود داشت و از آن نامه‌ای که با تازیانه‌های باد پاره‌پاره شده بود. و به‌راستی چه ناممکن‌هایی ممکن شد و چه رخدادهایی رخ داد، از شبی سرد تاکنون تا همین حالا که آن دو با کودکی در کنار هم زیر درخت رمزآلود سیب و درست روبروی نهال گیلاسی که اکنون بزرگ و بالغ شده بود، نشسته بودند.

و آنگاه دقایقی بعد، بی‌خیال از همه سردی‌ها و سختی‌ها، مادر جوان با آوایی دل‌انگیز برای کودکش لالایی خواند، کودکی که هنوز جز سایه‌ها چیزی را نمی‌دید و درک نمی‌کرد، اما به‌خوبی بوی مادرش را حس می‌کرد و آغوش گرمش را می‌شناخت، حتی صدای مهربان پدرش را که به آرامی دستان کوچک او را میان انگشتان ستبرش می‌فشرد.

آن روز غروب اگرچه دلگیر بود اما با آوای روح‌بخش مادر رنگ و بویی رؤیایی گرفت. این صدا هم چون نوایی افسونگر در فضا می‌پیچید، به رنگ خورشید درمی‌آمد و آنگاه با لهیب سرابی که به آسمان برمی‌خاست رقصنده و بی‌قرار تا آن بالاها پر می‌کشید.

این آواز که بمانند صدایی از بهشت بود همه را مسخ خود کرد. درخت سیب، نهال گیلاس،
موش‌ها و حتی غوک‌ها، همه و همه ساکت و بی‌صدا به این نجوای ابریشمین گوش فرا دادند.
نجوایی رؤیایی که همه‌شان را از دل‌تنگی غروب بیرون آورد و در حسی بی‌مانند غرق کرد. حسی
که هیچ‌یک از آنان تاکنون تجربه‌اش نکرده بود.

لالایی یک مادر، یک فرشته که از عمق جان‌ش برمی‌خاست. لالایی آرامی که هر روحی را به دنیای
زیبایی‌های کودکانه می‌برد و تا مرز پروازش در بی‌کرانی‌ها می‌کشاند.

و به‌راستی ارزشمندتر از این موجود چه چیزی می‌شد یافت؟

موجودی که بی‌وجود پرمهرش هستی جهان به پایان خود می‌رسید. هستی‌ای که می‌شد در برگ
های تازه یک نهال کوچک نوپا و یا در دستان نرم و لرزان کودکی چند ماهه بوئید و باور کرد.

هستی‌ای که بنیانش یک مادر بود.

فصل بیست و دو

از آن هنگام که نهال کوچک گیللاس در کنار درخت سیب کاشته شده بود مدت زیادی نمی‌گذشت؛ اما درخت بزرگ می‌توانست ببیند که زمان با چه شتابی در گذر است. آن ساقه نحیف و کوچک، آن گیاه باریک و شکننده حالا بزرگ‌شده، شاخ و برگ درآورده و به بار آمده بود.

اکنون می‌شد کمی قدبلند کرد و گیللاس‌های خون‌رنگی را که درشت و آبدار بودند از میان پیچ‌وخم شاخه‌هایش چید. همان‌گونه که می‌شد سیب‌های زیبا و سرخی را که پای درخت سیب بر زمین افتاده بودند برداشت و مزه کرد. هر دو در کنار هم سیب با بویی بی‌مانند و گیللاس با طعمی به‌یادماندنی. اگرچه کسی نبود تا بیاید و این میوه‌های خوشمزه را بچیند و تناول کند.

اما همین کافی بود که سنجاب‌ها، زنبورها و کبوترها از این خوان خوش‌طعم بخورند و لذت ببرند. حالا دیگر درختچه گیللاس بزرگ‌شده و قد برافراشته بود. اگرچه هنوز تا قد و قامت پدرخوانده‌اش فاصله زیادی داشت. حال او و درخت سیب هر لحظه با یکدیگر گفتگو می‌کردند.

فرزند عزیز درخت سیب، مهربان و دوست‌داشتنی بود. چراکه پدری چون او داشت. پدری که او را از تمامی طوفان‌ها، خشک‌سالی‌ها و آسیب‌ها حفظ کرده بود. همانی که از ریشه‌هایش به او آب می‌داد و با برگ‌هایش بر سر او سایه می‌افکند، در گرما سایه‌بانش بود و در سرما چترش تا بداند

که تنها نیست. تا بداند که دوستداری دارد. دوستداری که همواره به او می‌اندیشد، به او بی که حتی لحظه‌ای از برابر دیدگانش کنار نمی‌رود.

و بدین‌سان سال‌ها گذشت، سال‌هایی پیاپی و بی‌درنگ، درخت سیب پیرتر و درخت گیلاس بر جوانی قدم گذاشت.

در طی این مدت درخت سیب بلندتر و درخت گیلاس پرشاخ و برگ شد. حالا درخت سیب با آن قامت افراشته می‌توانست تمامی دشت پهناور را ببیند و حتی می‌توانست کمی دقیق‌تر شود و با جسارت به آن سوی جنگل انبوهی که سال‌های سال رمزآلود و ناآشنا، مرزی میان آنان و دنیای بیرونشان بود، نگاهی بیاندازد.

اگر چه آن سوی این سبزی و طراوت، تنها بیابان، سازه‌هایی عجیب و جاده‌ای بلند و بی‌انتها دیده می‌شد. تنها دود، تیرگی و هیاهو. هیاهویی که درخت سیب هرگز درکش نکرد. هیاهویی که نامش تلخ و ناخوشایند بود.

برای آن‌ها که در طبیعت زیبا نفس می‌کشیدند این سیاهی‌های بی‌مرز به‌راستی غیرقابل تحمل بود، ابری تیره که از کارخانه‌هایی با دیوارهای بلند سیمانی متصاعد می‌شد، دژهایی ترسناک که از هر سو با آهن و فولاد احاطه شده بودند. آنچه قبل از این درخت سیب ندیده بود و ای کاش هرگز نمی‌دیدشان.

و کمی آنطرفتر از آن تجمع دود و آتش، می شد خانه‌های عجیبی را دید که بیشتر به خانه‌های
شنی می مانست، همان گونه سست و ناپایدار. ساخته‌هایی که با ابرهای مه‌آلود تاریک در میان
گرفته شده بودند. گویی که عنکبوتی بزرگ بر آنان تارهای نامریی‌ای تنیده است. تارهایی که از اوج
دودکش کارخانه‌ها تا کنار رودخانه‌ای که دیگر رمقی برایش نمانده بود امتداد می‌یافت. تارهایی
ضخیم و چسبنده که هر جنبنده‌ای را در خود گرفتار می‌کرد.

حال دیگر رود هم مانند گذشته زلال و پرخروش نبود.

و این رود بود که از آن دنیای نامأنوس و کدر تا این سو، جایی که هنوز سبز و پرتراوت بود
می‌گریخت.

اما درخت سیب ترجیح می‌داد تا تمامی این صحنه‌های دردناک را در ذهن مشوش و پریشان
خویش پنهان کند. چراکه نباید هیچ‌کس در آن دشت باشکوه از آنچه در آن سوی درختان جنگل
رخ می‌داد خبردار می‌شد. چراکه این ترسناک‌ترین تصویری بود که می‌شد دید و باور کرد.
تصویری پریشان از ورای علفزاری زیبا، تابلویی سیاه از آنچه که نامش تقلای انسان‌ها بود. تقلایی
برای هیچ و به‌سوی هیچ! با کارخانه‌هایی سیری‌ناپذیر و درست در قلب این توده‌های مرگ،
خانه‌هایی از شن، بدون تنفس، بدون آزادی و بدون عشق.

تا آنجا که گویی انتهای نداشت و یا شاید انتهایش همان مرگ بود. مرگی که در دودها و غبارهای
سیاهش می‌چرخید و بوی تند نابودی را در هر سو می‌پراکند.

و درخت سیب هراسان از خود می پرسید: آیا این دشت زیبا از گزند این سیاهی ها در امان خواهد

ماند؟

فصل بیست و سه

دشت سرسبز باگذشت این سال‌ها اندک‌اندک پیرتر و فرسوده‌تر شد. حال دیگر مانند قبل ضربان تند زندگی در پوستین مخملی‌اش نمی‌زد. حال دیگر مانند قبل پرانرژی و سرزنده نبود. تو گویی سیاهی‌ها و تلخی‌ها، آرام‌آرام از آن سوی جنگل یخ‌زده به این سو رسوخ می‌کرد. حتی گاهی می‌شد با تنفسی عمیق بوی تند دودها را حس کرد و این همان کابوسی بود که درخت غم‌زده سیب از آن هراس داشت. نابودی در کام سیاهی‌ها، در میان سازه‌های آهنی و پولادی انسان‌ها، انسان‌هایی که به‌راستی نمی‌شد درکشان کرد که آیا خوبند یا بد.

اما در این میان درخت سیب می‌کوشید تا با بودن در کنار درخت گیلاس و مرد و زن جوان و حتی کودکان که حالا با عطشی کودکانه به هر سو می‌دوید لحظات تلخش را فراموش کند. حتی برای لحظه‌ای، حتی برای ثانیه‌ای، فرار از آنچه هر دم بر ذهنش می‌آمد و آزارش می‌داد. فرار از این سؤال تلخ که سرانجام آن‌ها و این دشت فراموش‌شده چه می‌شد؟ آن همه خاطرات و باهم بودن‌ها در کدامین پستوی دفتر اندیشه‌ها کهنه می‌شد و از یادها می‌رفت؟

حوالی غروب بود.

مرد و زن جوان در زیر درخت سیب به تماشای غروب نشسته بودند و اما پسر کوچولوی دوست‌داشتنی‌شان پرانرژی و امیدوار به هر سو می‌دوید. بی‌آنکه از آنچه در آینده رخ دهد نگران

باشد، بی آنکه بداند غم و اندوه چیست و بی آنکه بداند آن سوی این سرسبزی‌ها و زیبایی‌ها چه تقلاى شیطانی‌ای در حال رشد و نمو است. دنیایی صنعتی که همه چیز را در کام حریص خود فرومی‌برد، با آرواره‌هایی بزرگ و خردکننده.

آن سو کودکی بود با دستانی پاک و قلبی آکنده از امید و این سو مرد وزن عاشقی که هر شامگاه به امید دیدار خورشید به میعادگاهشان می‌آمدند، در زیر درخت سیب می‌نشستند و با دیدگانی مضطرب کمرنگ شدن قرص نیمه‌جان آفتاب را نظاره می‌کردند. خورشیدی که از تمامی بدی‌های دنیا زخم‌خورده و ناامید روی از زمینیان برمی‌گرداند و به میان کوه‌های دوردست می‌گریخت. دیگر حتی خورشید هم تمایلی به بودن در کنار آن‌ها نداشت. حتی او هم می‌دانست که شیطان با سیاهی و نفرت اندک‌اندک از فراسوی سرسبزی‌ها به سویشان سرک می‌کشد.

درخت سیب آن روز اندوهگین‌تر از همیشه به همراه درخت گیلاس و مرد و زن جوان به غروب دلگیری که همه غصه‌های دنیا را در خویش داشت خیره ماند.

به‌راستی چگونه می‌شد زیبایی و غم چنین دردناک اما دل‌انگیز با یکدیگر و در کنار هم قرار گیرند؟ به‌راستی چگونه می‌شد تابلویی داشت سراسر رنگ‌های افسونگر و اغواکننده، رنگ‌هایی که تمامی دردهای یک خورشید تنها و فراموش شده را در قابی زنده و ملتهب به نمایش می‌گذاشت. قابی که تمامی حرف‌های ناگفتنی طبیعت را در خود داشت. فریادهایی از زبان گل‌ها، درخت‌ها و همه آن‌هایی که در دشت پناه گرفته بودند.

فریادهایی برای انسان‌ها، انسان‌هایی که نه می‌فهمیدند و نه می‌دیدند. آن‌هایی که نه غروب و نه ماهتاب برایشان معنایی نداشت. آن‌هایی که هیچ‌چیز برایشان معنایی نداشت.

حتی شادی زودگذر یک کودک در میان مرغزار، کودکی که با دستان کوچکش می‌کوشید تا با تکه‌های سنگ، قلعه ناپایدارش را درست کنار درخت سیب، کنار بوته سبزی که تازه روئیده بود بسازد. قلعه‌ای که با تلنگری می‌ریخت، بسان آرزوهای دور یک درخت، درختی که آرزو داشت روزی به ابرها برسد. آنجا که دیگر نه سیاهی‌ای بود و نه تاریکی‌ای. آنجا که بوی پاکی می‌داد و باران. آنجا که می‌شد خدا را بوئید و فرشتگانش را لمس کرد.

جایی که خیلی دور از دشت پیر و خسته بود. جایی که همان نزدیکی‌ها، کنار شب، کنار مهتاب، کنار نفس‌های بریده خرگوشی که از نوشیدن آب زهرآگین روبه‌مرگ بود، کنار بال‌های خیس و زخمی کبوتری که از باران سیاه‌توانی برای پریدن نداشت و کنار گل‌های پژمرده‌ای که رنگ‌های زیبایشان با سیاهی‌های قطران زشت و کریه شده بود.

و این بود هدیه انسان‌ها به طبیعت. نابودی، سیاهی و دود.

بی‌هیچ هراسی از نابودی دنیا و جاندارانش.

و این بود ارمان دو پایان به طبیعت. مرگ، مرگ و مرگ.

فصل بیست و چهار

شب بود.

شبی غرق در سکوت، سکوتی تلخ و پرمعنا، معنایی که درخت سیب ترجمانش می کرد، درکش می کرد و با آن می گریست. سکوتی به ژرفای تمام تنهایی اش. حتی با آنکه درخت گیلاس در کنارش بود. چراکه او بود و انبوهی از هراس ها، هراس هایی بی پایان. هراسی که هر روز با دیدن آن سوی جنگل ویران شده بیش تر از پیش در او برانگیخته می شد.

او می دانست که دیر یا زود موج سیاه خودخواهی های انسان ها چون تلاطمی ویرانگر همه چیز را خواهد بلعید، جنگل ها را، گل ها را، خرگوش ها را و حتی لانه کوچک و شکننده گنجشکی که جوجه هایش را می شمرد.

و این به راستی دردناک بود. هر روز دردناک تر از روز قبل.

اینکه درخت سیب ناچار بود تا تمامی این تلخی ها را بر کام خویش ریزد و دم نزند، چرا که نمی خواست هیچ یک از جانداران و گیاهان آنچه را که به دست انسان ها در آن سوی دشت بکر ساخته و پرداخته شده بود ببینند، کارخانه ها را، دودها را و مرگ خاموش پرندگان که از میان

ابره‌های غلیظ از آن سو پر می‌گشودند اما هرگز بدین سو نمی‌رسیدند، آن‌ها که میان آسمان دودآلود می‌مردند و همان‌جا لابلای تهاجم بی‌رحمانه شیطان سیه‌چرده مدفون می‌شدند.

و در این میان برای هیچ‌کس مهم نبود که چه بر سرشان می‌آید. چراکه تنها انسان‌ها مهم بودند و بس، چراکه تنها کارخانه‌ها مهم بودند و بس.

و به‌راستی هیچ‌چیز اهمیتی نداشت، چراکه دو پایان خودخواهانی بی‌رحم بودند، خودخواهانی که بر طبیعت بکر با ناخن‌های تیز و برنده خراش می‌انداختند. حتی بر خورشیدی که دور از همه این صحنه‌ها آرام‌آرام چشم بر هم می‌گذاشت، خورشید رنگ‌پریده‌ای که از پنجه‌های وحشی شیطان خون‌آلود می‌شد و هر آن‌چنین به نظر می‌رسید که این خون سرخ تمامی آسمان را در برگیرد.

آن شب اگرچه ماهتاب زیبا دشت را قلقلک می‌داد اما دیگر رمقی برای هیچ‌کدامشان نبود تا مانند سال‌های گذشته به بازی و جست‌وخیز پردازد. آن زمانی که خیلی دور نبود، آن زمانی که درخت سیب شادمان بود، روباه به هر سو می‌جهید و خرگوش چالاک از میان پاهایش می‌گریخت، آن زمان که کبوتر به لانه‌اش باز می‌گشت و موش تند و بی‌وقفه میان بوته‌ها از سویی به سویی دیگر می‌دوید.

و به‌راستی چه شتابان آن روزها و شب‌ها سپری شد. بی‌آنکه حتی لحظه‌ای این گذر خستگی‌ناپذیر از نفس بیفتد.

درخت سیب با افسوس به لحظه لحظه آن خاطرات اندیشید. به لحظات عاشقی مرد و زن جوان، به نامه پاره پاره شده و به بارانی که همه چیز را، حتی ثنیه‌های بربادرفته را به هم وصله زد.

او به خورشید اندیشید، در خواب زمستانی‌اش دیده بود که خورشید با آن‌ها وداع می‌گوید و آنگاه با ترس از خود پرسید: آیا سپیده دم دوباره خورشید را خواهد دید؟ آیا دوباره روشنایی از آن سوی کوه‌های دور خواهد آمد؟

آن شب برای درخت سیب تلخ‌تر از همیشه بود. چراکه آخرین تصویر قبل از شامگاهان فروافتادن تک‌به‌تک درختان سبزی بود که در آن سوی دشت، سیاهی‌های انسان را از سپیدی‌های طبیعت جدا می‌کردند.

او توانسته بود صدای ترسناکی را میان ناله‌های آن درختان بشنود. او از میان نجوای مرد و زن جوان نامی عجیب را شنیده بود: ((اره برقی)).

آنچه تنها در چند ثنیه درختی صدساله را به آسانی قطع می‌کرد و بر زمین می‌افکند.

و مرد و زن جوان با ترس درحالی که دستان یکدیگر را می‌فشردند کودکشان را که هراسان از این صدا می‌گریست در آغوش می‌کشیدند و پرسش کودکانه‌اش را کوتاه و پردرد پاسخ می‌دادند: این صدای اره برقی است، همانی که درخت‌ها را قطع می‌کند، اما نگران نباش، ما اجازه نخواهیم داد که به این سو بیایند. نگران نباش.

اما درخت سیب می‌دانست که این تنها یک دل‌داری ساده است و واقعیت اما چیز دیگری است.

آن‌ها می‌بریدند، نابود می‌کردند و به این سو می‌آمدند. همان‌گونه که حالا از آن جنگل انبوه و درهم‌تنیده تنها چندین درخت باقی مانده بود. تنها چند درخت، به‌گونه‌ای که حالا می‌شد آن سوی جنگل غارت‌شده را دید. آن سویی که انباشته از سیاهی و نفرت بود.

و در این میان درحالی که اره‌برقی می‌غرید و درختان را می‌کشت، کمی آنطرفتر آسمان با تازیانه‌های دودهای غلیظ شلاق می‌خورد و می‌نالید و درست میان این آماس دردناک، خورشید بود که با چهره‌ای زخم‌خورده در دوردست‌ها ناباورانه میان کوه‌ها پنهان می‌شد.

این تمامی آن چیزی بود که در غروبی غم‌آلود بر طبیعت گذشت و درخت سیب با اندوهی عمیق لحظه‌به‌لحظه‌اش را دید و گریست.

و تلخی این شکنجه‌های خون‌بار تا ماهتاب شبانه بر کامش نشست و بر ذهنش چنگ انداخت.

به‌راستی چگونه ممکن بود این فاجعه را دید و غصه‌دار نشد؟ مرگ پرندگان زیبا، بریده شدن درختان سرسبز و خون‌آلود شدن خورشید مهربان.

فصل بیست و پنج

می گویند هنگام مرگ صدایی هایی را که پیش از این قادر به شنیدنش نبودیم به یک باره بر مغزمان هجوم می آورد، صدای قلبمان که به تندی می تپد، صدای نفس هایمان که بریده بریده فرومی آید و آنگاه صدای نجوای مردگان که مرتب در گوشمان می گویند: ما در کنار توییم.

تابستان بود.

روزی گرم و تبار، آن چنان گرم که می شد روح های رقصان جاندارانی را که از لهیب پرتوهای خشمگین خورشید با سراب ناپایدار بخار می شد و به آسمان می رفت در دوردست ها دید. روح هایی که هر یک به گونه ای در آن دشت بزرگ جان سپرده بودند، میان دندان های گرگ ها یا میان پنجه های روباه، در طوفانی مهیب یا سیلی ویرانگر، همانند موش مهربان که سال ها قبل برای نجات دانه ای کوچک در دل خاک ترک خورده جان خویش را از کف داده بود. همانند پرستویی فداکار که برای سیر کردن جوجه هایش ناچار بود تا همه آنچه را خورده بود بر دهان های گرسنه شان بنهد.

و حال در این سال های اخیر خشک سالی به اوج خود رسیده بود و در رود خروشان و پرتراوت اکنون تنها گندابی از کارخانه ها جاری بود. نه آبی و نه بارانی.

و در این میان دودهای سمی دودکش‌های بلند صنعتی هر چه بیشتر مرگ را در آن دشت نگون بخت می‌پراکند. مرگی که به سرعت تمام آن گستره سرسبز را درنوردید و در سیاهی کامل فروبرد.

دیگر نمی‌شد باور کرد که اینجا همان مرغزار حاصلخیزی است که هر روز به زیبایی گل‌هایش و به سیب‌های سرخ درختش می‌بالید. دیگر نمی‌شد باور داشت که اینجا همان بستر نیلگون رنگین‌کمان است، کمانی بزرگ که از یک‌سوی دنیا تا سویی دیگر می‌سرید و زنبورها و سنجاقک‌ها را با خود می‌برد و دیگر نمی‌شد باور داشت که اینجا همان میعادگاه عاشقی است، جایی که شبی ماهتابی دل دو دل‌داده را بر هم پیوند زد، همان شبی که جشن طبیعت باشکوه و پر غرور میان بوته‌ها، میان شاخه‌های پر میوه و میان گل‌های رنگارنگ برگزار شد. در این جشن همه شرکت داشتند، حتی نهال کوچکی که در خواب نرم کودکی‌اش بود، حتی موش مهربان و پروانه زیبا.

به راستی چگونه می‌شد تمامی آن لحظه‌های خاطره‌انگیز و بی‌نظیر را فراموش کرد؟ چگونه می‌شد از گذر تند همه این خوبی‌ها بی‌تفاوت گذشت و اندوه‌بار نشد؟

درخت سیب آن روز داغ، بی‌رمق و خسته بود و درحالی که سعی داشت تا با شاخه‌هایش سایبانی بر سردرخت گیلاس بیفکند، کوشید تا واقعیت را و تمامی آن چیزی را که آن سوی جنگل ویران شده دیده است برای فرزندخوانده‌اش بگوید. چراکه باید همه آنان خود را برای مرگی زودرس مهیا می‌کردند، چراکه مردن با دانستن دانسته‌ها پذیرفتی تر است.

پس درخت به خود جرئت داد و آرام آرام و با لحنی پدرانۀ همه آنچه را که تاکنون در دل پنهان کرده بود بازگو کرد و در تمام مدت درخت گیلاس بهت زده به سخنانش گوش فرا داد. سخنانی که باورش دشوار بود. جنگل، رود و پرندگان رو به نابودی بودند و درختان با دشمن خطرناکی به نام اربرقی قطع می شدند.

درخت سیب از درخت گیلاس خواست تا به دقت صداهای پیرامونش را بشنود، از لابلای درختان معدود جنگل که حالا در انتظار مرگشان بودند، صدایی ضعیف اما واضح به گوش می رسید، صدایی که خشم آلود، ترسناک و مداوم بود. صدایی که هر روز شنیده می شد؛ اما تاکنون هیچ کس بدان توجهی نکرده بود و تنها درخت سیب از آن ارتفاع بلند می شنید و می دیدش.

و کمی آنطرفتر میان غبار سیاه و غلیظی که به آسمان برمی خاست، دودکش های تیره و بلندی دیده می شد که گاهی حتی خورشید را میان پنجه های خویش به اسارت می گرفت. دودکش هایی که از تمامی درختان بلندتر و قطورتر بودند، تو گویی شیطان آن ها را بنا نهاده بود. شیطانی که آن سوی جنگل به کمین دشت و هر آنچه در آن بود نشسته بود و با پنجه های تیز و دندان های بران نگاهشان می کرد و دیر یا زود جنگل را می بلعید و به آن سوی دشت حمله می کرد.

و این بار دیگر نه باران، نه باد و نه خورشید را یارای آن نبود تا این دیو پلید را پس زند، چرا که ماشین های بزرگ و اربرقی های حریص پولادین بودند و قدرت طبیعت بر آهن و فولاد هیچ اثری نداشت. آنچه ویران می کرد، می کشت و از میان برمی داشت. تنها برای آنکه جاده ها را از دل کوه و دشت عبور دهند.

جاده‌هایی بی‌پایان، از یک سو به دوردست‌های تاریک و از سوی دیگر بر قلب پاره شده زمین و بدین منظور برای این هیولاهای گرسنه تمامی درخت‌ها، هر آنچه در رود بود و حتی پاره‌سنگ‌های کوه‌ها طعمه‌هایی ناچیز بودند. باید خانه‌ها با چراغ‌های رنگارنگ روشن می‌ماند و اتومبیل‌ها به سرعت از جاده‌ها می‌گذشت. بی‌آنکه یک درخت خاطره‌انگیز و یا پروانه‌ای کوچک اهمیتی داشته باشد. بی‌آنکه مرگ موش‌ها و خرگوش‌ها و جان دادن کبوترها و پرستوها اهمیتی داشته باشد.

درخت سیب‌اندک‌اندک توانست همه آنچه را که لازم بود برای درخت جوان بگوید. سخنان تلخی که حتی بازگو کردنش آزاردهنده بود.

اره‌برقی بی‌شک روزهای بعد و حتی شاید ساعاتی دیگر به سراغ آن‌ها می‌آمد.

چرا که جاده بی‌انتهای انسان‌ها درست از جایی که آن‌ها بر خاک ریشه داشتند می‌گذشت، جاده‌ای که تا بی‌پایانی‌ها ادامه داشت، گذرگاهی نامأنوس که با پیچ‌وخم‌هایی دلهره‌آور از آن سوی کوه‌های دور می‌آمد، دل جنگل انبوه را می‌شکافت و پس از آن دشت سرسبز را به دونیم می‌کرد و همه جاندارانش را نابود می‌ساخت.

جاده‌ای خون‌آلود که قلب سرخ خورشید را در آن سوی افق می‌درید و تا یک‌قدمی مرگ با تمامی سیاهی‌ها و نابودی‌ها آشتی می‌کرد.

راهی که از جهنم آغاز و به بهشت نابودشده منتهی می‌شد. راهی که در سراب داغ غروب، شادان
از مرگ طبیعت، آرام آرام می‌رقصید و سایه لرزانش با فروافتادن آفتاب کمرنگ‌تر و کمرنگ‌تر
می‌شد.

تو گویی با مرگ همه چیز، اوست که متولد می‌شد.

و چه دردناک است که همه بمیرند تا تو به دنیا بیایی، به راستی چه دردناک است.

فصل بیست و شش

از بازگویی واقعیت تلخی که کام شیرین درخت گیلاس را زهرآگین کرد ساعاتی نگذشته بود که اندک اندک غروب از راه رسید. غروبی سنگین که سخنان ناگفته بسیاری داشت، از دگرگونی، از مسخ‌شدگی، از دیدن و ناتوان بودن و از تنهایی در برابر نابودی.

نابودی‌ای که می‌شد به خوبی در ذره‌ذره هوای مسمومی که همه‌جا را در سیطره خویش داشت بوئید و استشمامش کرد. همانی که آمده بود تا دشت را و همه آنچه در آن بود محو کند. همانی که قاصد تنهایی و سیاهی بود. برای دشتی سرسبز که سالیان سال در آرامش بر تابش حیات‌بخش خورشیدش لمیده بود، بی‌خیال از غم فردایش، بی‌خیال از سرنوشت غیرقابل‌باوری که در انتظارش بود و حال پرده‌های رنگارنگ این خیالات شیرین فروافتاده بود و آنچه می‌شد دید ویرانی بود و مرگ. مرگ درختانی ستبر که به آسانی با غرور پلید موجودی ناشناخته بریده می‌شدند، تکه‌تکه می‌شدند و بر خون خود می‌غلتیدند. درختانی که هر یک هزاران زندگی را در آغوش کشیده بودند، لانه‌هایی پر از جوجه‌های گنجشک‌ها و دارکوب‌ها، لانه‌هایی که کوچک بودند اما زنده و پرشور، آشیان‌هایی به نرمی ابرها و به گرمی خورشید.

و حال همه آنها ویران گشته بودند و درخت‌های پاره‌پاره شده تمامی آن چیزی بودند که از غارت بی‌رحمانه به‌جای مانده بود، لاشه‌هایی خون‌آلود که به‌سرعت با ماشین‌های آهنین انسان‌ها بارگیری شده و به دوردست‌ها برده می‌شدند.

و ساعاتی بعد زمین چنان عریان می‌شد که گویی هرگز اینجا و در این خاک غم‌زده درختی نروئیده است. تو گویی که هرگز جنگلی نبوده است.

و این زخم‌های دردناک بر تن سرسبز طبیعت درست جایی که گمان می‌رفت تا ابد زنده و پرطراوت باقی می‌ماند، به‌راستی غم‌انگیز و هراسناک بود.

و چه آسان می‌شود همه‌چیز را نابود کرد، همه آن چیزی که سالیان سال با دشواری بناشده است. تنها در چند ساعت، تنها در دقایقی کوتاه، میان چشمان بهت‌زده و سردی که مستحق مرگ نیستند.

درخت سیب آن روز نگران و مضطرب بود، ولی بیش از آنکه نگران باشد می‌ترسید. از سرنوشت درخت گیلاس، از سرنوشت گل‌ها و از سرنوشت پروانه‌ها، چرا که او در آن ارتفاع بلند می‌توانست جنبش ترسناک ماشین‌ها و اره‌ها را ببیند. جنبشی دیوانه‌وار به‌سوی نابودی و تباهی، به‌سوی ریشه‌کنی و مرگ.

و بدین‌سان تا زمان غروب خسته و بی‌رمق خورشید، دقایق با شتاب سپری شدند. ماشین‌ها و اره‌ها حال به انتهای جنگل رسیده بودند. جنگلی که اکنون دیگر به ویرانه‌ای از کنده‌های درهم‌ریخته

بدل شده بود. صحنه‌ای دردآلود از جنگ نابرابر انسان‌ها و طبیعت. موجوداتی تادندان مسلح در

برابر درختانی بی‌پناه که در زیر سایه سرد تنهایی‌شان بر خود می‌لرزیدند.

اما چه سود که دندان‌های برنده اره‌های برقی به سرعت می‌درید و می‌بردیشان.

و درخت سیب در آن حال توانست صدای ضجه‌های پر از درد آن‌ها را میان فریادهای وحشیانه

اره‌ها بشنود. او حتی توانست خونی را که از بدن‌های آسمانی‌شان بر خط افق می‌پاشید ببیند.

خونی که انسان‌ها هرگز با تمامی صنعت و قدرتشان قادر به دیدنش نبودند. خونی که از قلب‌های

درختان فوران می‌کرد و با رنگ سرخ آفتاب می‌آمیخت. گویی خورشید هم با آنان زخمی می‌شد،

درد می‌کشید و فریاد می‌زد. خورشیدی که فرسنگ‌ها با آن‌ها فاصله داشت. پس چرا انسان‌ها که

کنارشان بودند این صداها را نمی‌شنیدند؟ پس چرا با آن‌ها درد نمی‌کشیدند؟

مدت زیادی طول نکشید تا اولین معبر جهنم به روی دشت سرسبز گشود شد. یک ردیف از

درختان جنگل با اره‌ها بریده شده بودند و حال می‌شد به آسانی آن سوی دشت را دید. آن سویی که

درخت روزی آرزوی دیدنش را داشت. غافل از آنکه آن سوی آرزوهایش جز نابودی و مرگ چیزی

نبود.

و سپس دقایقی بعد بی‌تفاوت از فریادهای خورشید خون‌آلود و بی‌اهمیت از آخرین ضجه‌های

درختان شکست‌خورده، دو ماشین بزرگ و غول‌پیکر با اره‌هایی بران از جنگل عبور کردند، از رود

زهرآگین گذشتند و آرام‌آرام چون گفتارهایی گرسنه به سوی دو درخت تنها رهسپار شدند. درخت

بلند سیب و درخت کوچک گیلان، تنها دشمنانی بودند که باید از سر راهشان برداشته می‌شد، دشمنان منفوری که تا چند دقیقه بعد از صحنه بزرگ صنعت انسانی پاک می‌شدند.

چرا که در این لوح پر از رنگ پیشرفت جایی برای برگ‌های سبز، لانه‌های خاکستری و سیب‌ها و گیلان‌های سرخ نبود. در این لوح پر دود و سیاه، قلم‌ها تنها قادر بودند نقش پررنگ ماشین‌های پولادین و اره‌های برنده را بکشند، تابلویی که نابودی گران‌قیمت دوپایان را ترسیم می‌کرد. با کارخانه‌هایشان، با دودکش‌هایشان و با سلاح‌هایشان، آن‌ها که بر تن‌های مثله شده درختان و پرندگان نشسته و عکس‌های یادگاری می‌گرفتند، با غرور و شادمانی، با بی‌رحمی و قساوت.

پس چرا باید می‌ترسیدند، آن‌ها که همواره پیروز این جنگ نابرابر خون‌آلود بودند. آن‌ها که سلاح‌هایشان تیز و کشنده و دل‌هایشان تاریک و خالی از ترحم بود.

دو ماشین در چشم بر هم زدنی دشت پهناور را پشت سر گذاشتند و به سویی که دو درخت بی‌پناه ریشه‌های نیمه‌جان‌شان را بر خاک فروبرده بودند رسیدند و آنگاه دوباره صدای غرش اره‌ها بلند شد.

زمان مردن بود، مردن به خاطر آرزوهای انسان‌ها، مردن دو درخت بی‌حاصل که از بخت شومشان بر سر راه جاده پیشرفت قرار گرفته بودند. پس باید بی‌درنگ نابود می‌شدند.

که ناگاه از آن سوی درختان جنگل، جایی که روزگاری بر بستر سبزش رودی پرخروش، پر از خرچنگ‌ها و غوکها جاری بود، دو شیخ هراسان و پرشتاب به سوی میدان جنگ دویدند، درحالی که صدای فریادهایشان میان غرش آره‌ها جویده می‌شد.

آنها که بودند و چه می‌خواستند؟ آنها که درست در لحظه بریدن سر دشمن منفور آمده بودند.

آنها آمده بودند که چه بگویند و چه بخواهند؟

فصل بیست وهفت

لحظات به سرعت گذشت.

ماشین‌های گول‌پیکر با اره‌هایشان به دو درخت زیبا نزدیک و نزدیک‌تر شدند، اره‌ها می‌غریدند و دندان‌های برنده‌شان در آخرین پرتوهای نومید خورشید می‌درخشید، اما این درخشش از زیبایی نبود، درخششی بود ترسناک و دل‌خراش.

از دندان‌های حریصی که می‌جوید، می‌برید و نابود می‌کرد.

درخت سیب درحالی‌که به غروب دلسرد آفتاب می‌نگریست نگاهش را آرام‌آرام بر سرنوشت شومش بست و خویشتن را برای مرگی که در چند قدمی‌اش بود آماده کرد.

و چون حاضر نبود تا قطع شدن و سرنگونی خود را ببیند پس چشمانش را بر هم گذارد و تن خسته‌اش را به دندان‌های بران اره سپرد، اره‌ای که هرگز از دریدن و بلعیدن درختان سیر نمی‌شد. همان‌که تنها برای نابودی آمده بود، همانی که با صدایی ناهنجار می‌نالید و غرش می‌کرد.

او به یک‌باره و در کمال ناباوری صدای اره بی‌رحمی را که بر تن نازک و شکننده درخت گیلان حمله برد شنید. این فرزندش بود که در برابر چشمانش با بی‌رحمی مثله می‌شد.

درخت سیب از شدت ناراحتی فریاد زد و کوشید تا با شاخه‌هایش ماشین نفرت‌انگیز را پس بزند و فراری دهد؛ اما صد افسوس که از فرط ترس و وحشت بازوانش کرخت شده بود و تلاش بی‌حاصل ماند.

و آنگاه اره بی‌رحمانه درخت گیلاس را درحالی‌که هنوز شاخه‌هایش با گیلاس‌های یاقوتی انباشته بود برید و درخت بیچاره گریه‌کنان و ضجه‌زنان در زیر پاهای پدرش، درخت سیب تنومند بر خود لرزید، صدایش در گلو برید و سپس آرام‌آرام غرق در خون میان بوته‌ها بر زمین غلتید، تنها در چند ثانیه، تنها در چند شمارش کوتاه، در کمال بی‌رحمی و در اوج خونسردی.

از این واقعه تلخ آهی جان‌سوز از نهاد درخت سیب برآمد. آهی دردآلود که حتی خورشید را نیز به گریه انداخت.

فرزند عزیزش در برابر چشمان بهت‌زده‌اش به خون غلتید، درحالی‌که نگاه سردش در آخرین دقایق بر او دوخته شده بود، بر پدر مهربانی که هر لحظه زنده‌بودن در کنارش ماند و چون سایبانی امن بر سرش سایه‌گستر، در برابر باران‌ها، طوفان‌ها و شراره‌های تند آفتاب، حتی در سیل‌ها و خشک‌سالی‌ها تا این لحظه که پایان عمرش بود. عمری کوتاه اما به‌یادماندنی با بودن در کنار درختی مهربان و شیرین، با بودن در کنار پدرخوانده‌ای فداکار و بی‌مانند.

و لحظاتی بعد ...

زن و مرد جوان درحالی که فرزند کوچکشان را در آغوش کشیده بودند فریاد زنان و شتابان از آن سوی دشت به جایی که ماشین‌های ویرانگر حمله کرده بودند آمدند.

آن‌ها آمده بودند تا مانع از قطع بیشتر درختان دشت سرسبز شوند. آن‌ها آمده بودند تا در برابر این ماشین‌های پولادین بایستند و به آنان بگویند که به جهنمی که از آن آمده‌اند بازگردند و دشت زیبا را به حال خود رها کنند. دشتی که از گام‌های آلوده‌شان تبار و آشفته شده بود، دشتی که از تجاوز این دشمنان ناخوانده مستأصل و درمانده گشته بود.

اما آن دو دریافتند که قدری دیر به این میدان جنگ رسیده‌اند.

و دیدند که درخت گیلاسی که با دست خود کاشته بودند توسط اَره‌ها بریده شده است. درختی که روزی نهالی کوچک بود، نهالی که با هزاران تلاش تبدیل به درخت بزرگی شد، کنار درخت سیب رشد کرد و فرزندخوانده‌اش نام گرفت.

و حال می‌دیدند که این پیوند زیبا چه آسان با تهاجمی نامردانه گسسته است.

و این باورکردنی نبود، درخت گیلاس جوان در برابر چشمانشان بریده شده بود.

آنگاه مرد و زن جوان درحالی که کودکشان را هنوز در آغوش می‌فشرده در برابر اَره بزرگ که همچنان می‌غرید ایستادند و سینه‌شان را سپر کردند.

برای قطع کردن درخت سیب، تنها درخت باقیمانده دشت نگون بخت، این ماشین نفرت‌انگیز ابتدا باید آنان را نابود می‌کرد.

دقایقی طولانی سپری شد و شاید ساعت‌ها.

و سرانجام ماشین گول‌پیکر که نابودی انسان‌ها برایش میسر نبود اندک‌اندک عقب‌نشینی کرد، چرخید و به‌سوی معبری که از آن واردشده بود گریخت و در تاریکی شب از نظر ناپدید شد.

درخت سیب در تمامی این لحظات شاهد ماجرا بود. مرد و زن جوان با کودکی در آغوش توانسته بودند مانع مرگش شوند.

و ای کاش زودتر به کارزار می‌آمدند و آن وقت شاید درخت زیبای گیلاس زنده می‌بود.

ساعت‌ها گذشت و زن و مرد جوان درحالی‌که ناراحت و غم‌زده بودند درخت سیب را تا سحرگاه تنها نگذاشتند.

و سرانجام پس از شبی دردآلود سپیده‌دم سر زد.

آن روز خورشید که از فرط گریه بی‌حال و بی‌رمق شده بود، دیرتر از همیشه بر پهنه آسمان ملتهب قدم نهاد. توگویی میلی به آمدن بر صحنه خون‌آلود قتلگاه انسان‌ها نداشت.

و آرام‌آرام پرتوهای گرمش بر دشت بیمار پاشیده شد تا شاید مرهمی باشد بر زخم‌های عمیق تا شاید نوازشگری باشد بر اندوهی ژرف.

اما مگر می‌شد زخم‌های فراوانی را که از قطع درختان جنگل بر تن سبز دشت ایجاد شده بود به‌آسانی مداوا کرد؟ مگر می‌شد مرگ هزاران گنجشک را تنها با نوازشی جبران کرد؟ مگر می‌شد باور کرد که درخت گیلاسی نیست تا در بهاران شکوفه دهد؟ و مگر می‌شد تمامی آنچه را که در چند روز رخ داده بود دید و درک کرد؟

درخت سیب اگرچه آن شب با بودن مرد و زن جوان احساس تنهایی نکرد اما پس از آن دیگر هرگز نتوانست نبود فرزند دوست‌داشتنی‌اش را بپذیرد. او هرگز نتوانست تنهایی‌اش را با همدمی دیگر پر کند.

او حتی آن شب در خواب درخت گیلاس را دید که شادمان و خوشحال در میان ابرها سکنی گزیده است. او در رؤیای شیرینش درخت گیلاس را دید که بر فراز ابرهای پنبه‌گون، آن بالای که او آرزوی دیدنش را داشت قدم گذاشته است. جایی بالاتر از همه دنیا، حتی بالاتر از خورشید، آنجا که نه دردی بود، نه سیلی و نه خشک‌سالی‌ای.

آنجا که درخت زیبای گیلاس با هزاران هزار شکوفه سپید و دل‌انگیز چون فرشته‌ای بود، فرشته‌ای که دنیای تیره و تاریک لایقش نبود.

درخت گیلاس و تمامی درختان جنگل در آن دنیای زیبا گرد هم آمده بودند و به‌راستی آنجا با بودنشان چه با طراوت و دوست‌داشتنی شده بود.

و صبح دم هنگامی که درخت سیب از خواب برخاست و دریافت که همه این‌ها رؤیایی بیش نبوده است، اندوهناک شد، چرا که دوست داشت کنارشان باشد و دیگر به دنیای پلید بازنگردد.

اما هنوز امید بود، هنوز می‌شد دوست داشت، آن‌هایی را که به خاطر او در غروب خون‌آلود برای نجات طبیعت سینه سپر کردند و کودکشان را در برابر دندان‌های اربرقی قراردادند، تنها برای آنکه بگویند که درختان هم حق زندگی دارند.

تنها برای آنکه فریاد زنند که طبیعت تا چه حد تنه‌است.

و در این میان مهم نبود که به یک‌زبان سخن گویند و یا از یک جنس باشند. مهم آن بود که اگر رنجی بر جاننداری می‌رسد آن دیگری بی‌تفاوت نباشد.

مهم آن بود که در میان سیلاب صنعت نابودگر، انسان‌هایی باشند که برخلاف همه در برابر ویرانی سرسبزی‌ها بایستند و مانع از سربریدن درختان شوند.

درختانی که هر یک آرامگاه عشق و زندگی بودند.

همانند درخت سیب که در شبی تاریک و سرد، با سیب سرخی دل زیبارویی را ربود و بر گرمای جان‌بخش دلدادگی فراخوانش کرد.

و مگر می‌شد بدون آن درخت رؤیایی بود و زنده ماند؟ مگر می‌شد خاطرات لحظه‌لحظه آن شب‌های انتظار را فراموش کرد، به‌راستی مگر می‌شد؟

فصل بیست وهشت

هنگامی که درخت سیب چشمانش را بر سپیده دم خمار آن صبح بی رمق گشود، هنوز زن و مرد جوان با کودکی که چون فرشتگان به خواب رفته بود در کنارش بودند. گویی حتی آن‌ها هم از تنهایی‌ای که از این پس باید بدان خود می‌گرفتند هراس داشتند، تنهایی که به راستی تلخ و دردآلود بود. تنهایی‌ای ژرف بدان حد که روح را می‌آزرد، جسم را می‌فرسود و دل را می‌کشت؛ اما چاره‌ای نبود و باید باور می‌شد. باوری سخت که پس از آن همه سال‌های کنار هم بودن به راستی طعم تلخی را در کامشان می‌ریخت، همانند زهری کشنده که آرام آرام زجر می‌داد و نابود می‌کرد.

آن روز صبح‌دمان درخت با خستگی دیدگانش را بر آفتاب انداخت. آفتابی که از میان دودها و سیاهی‌ها کمرنگ و تیره به نظر می‌رسید. درست آن سوی کوه‌ها، آنجا که کارخانه‌های تب آلود با سرفه‌هایی چرکین تمامی آن دشت پاک را آلوده می‌کردند.

این‌ها همان هدایای انسان‌ها برای طبیعت بودند؛ برای رود، برای درختان، برای سنجاب‌ها و برای پروانه‌ها.

و به راستی چگونه می‌شد در دنیایی که رنگ دود، آتش، آهن و فولاد آخرین حرف‌های گفتنی‌اش بود از برگ و شب‌نم، از غوک و لاک‌پشت و از جوجه‌های کوچک پرستو و گنجشک سخن گفت؟

آن‌هایی که در این دایره مرگ حق زندگی نداشتند. آن‌ها که مزاحمانی برای دنیای صنعتی
دوپایان بودند.

درخت سیب در آن حال کوشید تا چشمان اشک‌آلودش اندکی به نور سرد صبح عادت کند و
مانند همیشه بی‌اختیار درخت گیلاس را جستجو کرد، فرزندخوانده دوست‌داشتنی‌اش را.

او هر روز قبل از هر کار همواره بر تن لطیف و پرگل درخت جوانش نظاره می‌کرد و از دیدن آن
وجود گران‌قدر شادمان می‌شد، از اینکه دیگر تنها نیست. از اینکه کسی را دارد تا با او سخن گوید
و دردهای دلش را بازگو نماید.

و آن روز هم مانند همیشه دیدگانش چرخید و جستجو کرد.

ولی این بار درخت پر گل گیلاس را نیافت و ناگاه دریچه چشمانش بر صحنه‌ای دردآلود خیره
ماند.

از فرزند زیبایش تنها تنه‌ای بریده‌شده باقی‌مانده بود، تنه‌ای مرده که هنوز از آن خون می‌چکید.

و این درخت سیب را در اندوهی عمیق فرو برد.

چرا که گمان می‌کرد در خوابی تلخ است. خوابی که هر دم از آن برمی‌خیزد و درمی‌یابد که همه
آنچه دیده و بر آن اشک ریخته کابوسی بیش نبوده است، همه آن کارخانه‌ها، همه آن دودها، همه
آن اره‌های برنده و همه آن انسان‌های بی‌رحم.

و اما اکنون می‌دید که بیدار است و هوشیار و همه این‌ها واقعیاتی است دردناک و غیرقابل‌باور، آنچه نومید می‌کرد و در هم می‌شکست.

او دوباره به آن سوی جنگل انبوه نظر دوخت، جنگل به دو پاره شده و از میان آن درختان سرسبز راهی به دنیای سیاهی‌ها و تباهی‌ها باز شده بود.

راهی که هنوز می‌شد از میانش تقلای نفرت‌انگیز صنعت را در دل طلوعی زرد که با وجود همه نابودی‌ها هنوز هم زیبا بود دید.

این همان راهی بود که جاده پوچ دلی انسان‌ها بر آن ساخته می‌شد، درخت‌ها را پشت سر می‌گذاشت و درست کنار درخت سیب بر تنه بریده‌شده درخت گیلان تمامی آن آرزوها را برمی‌داشت و با خود به آن سوی جهنم می‌برد. عجیب بود، راهی که از دو سوی جهنم می‌آمد و با عبور از بهشتی زیبا همه‌چیز را نابود می‌کرد. راهی که تو گویی بی‌انتهای بود و بی‌معنا.

راهی که با چنگال‌هایی تیره، تن پوش ابریشمین علفزار را از پیکرش می‌کند و در زیر ماشین‌های فلزی بر رد خونین گل‌ها و چمن‌ها له می‌کرد.

و در این میان هیچ‌کس صدای ضجه‌های دشت را نمی‌شنید. دشتی که روزی سرسبز و خرم بود، روزی رؤیایی و بی‌مانند بود.

آنچه اکنون در مسیر پیشرفت انسان‌ها قرار داشت و باید پاره‌پاره می‌شد، پاک می‌شد و به رنگ صنعت و تکنولوژی درمی‌آمد. رنگی تیره و خالی از احساس میان سیاه و خاکستری، به رنگ ماشین‌ها و کارخانه‌ها.

و این رنگ آن‌چنان عمیق بود که حتی آسمان پهناور نیلگون را نیز در برمی‌گرفت، آسمانی که اندک‌اندک رو به زوال می‌رفت. با خورشیدی که هنوز می‌کوشید تکه‌های زخمی ابرهای سپید را از پس غبارهای سمی و دودکش‌ها بیرون کشد تا شاید بارانی بیاید و این نفرت و کینه بی‌پایان را از چهره طبیعت تنها بزدايد.

تلاشی که بی‌حاصل بود، چرا که اکنون حتی باران هم اسیدی و آلوده بود. بارانی که در رود می‌ریخت و با بوی تعفن سمومش ریشه درختانی را که تنها بازماندگان این تاراج بودند ذره‌ذره خشک می‌کرد.

و این بود حاصل تمامی تلاش‌های انسانی به‌سوی راه پوچ دلی و نابودی. راهی که غم‌زده با پیچ‌وخم‌های تودرتویش تصویر مبهم مرگ را که از شادمانی بر پهنه آن دشت بغض‌آلود می‌رقصید از طلوع تا غروب خورشید مقابل دیدگان انسان‌هایش ترسیم می‌کرد.

تصویری دردآلود که در گوشه‌ای از آن، درختی تنها و غصه‌دار با سیب‌هایی سرخ بر آخرین رد سبز دشت برای زنده ماندن تقلا می‌کرد، تنها بخش رنگین تابلوی کدر که می‌شد بر آن تأمل کرد و لختی اندیشید.

اندیشید که به‌راستی انسان‌ها با این نابودی طبیعت به کدام سو می‌روند؟

فصل بیست ونه

پس از آن حادثه تلخ، روزهای بسیاری از پی هم آمدند و رفتند، روزهایی که در صبحدمش مرد و زن جوان به ملاقات درخت سیب تنه‌ایشان می‌آمدند. درختی که حالا در آن گوشه سرد و غم‌زده دشت هنوز راست‌قامت و زیبا سر بر آسمان می‌سائید. درختی که روزی آرزو داشت تا به ابرها برسد و اکنون می‌دید که حتی آن بالا هم از گزند آسیب‌ها مصون نیست.

و در این میان که همه چیز در سکوتی مرگ‌آور فرورفته بود، گهگاه پرنده‌ای که راه‌گم کرده بود می‌آمد، بر شاخه‌های نیمه‌جان درخت می‌نشست، بال‌های خسته‌اش را تکانی می‌داد، چرتی می‌زد و سپس بی‌آنکه چیزی بگوید و یا آوازی بخواند در همان سکوت شکست‌ناپذیر بال می‌گشود و در افق دور میان سیاهی‌ها و دودها از نظر محو می‌شد و گاهی هم سنجابی می‌آمد و بر بالای درخت به دنبال سیبی می‌گشت و چون درمی‌یافت سیب‌ها دیگر شیرین و آبدار نیستند، با افسردگی به همان شتابی که آمده بود دوباره میان بوته‌های نیمه‌خشک می‌پرید و دیگر هرگز باز نمی‌گشت.

تو گویی دیگر هیچ جاننداری قادر به تحمل این دنیای تازه با سیاهی‌ها و غم‌هایش نبود.

و در این میان برای درخت سیب که پس از صبح هر روز دوباره تنها می‌شد و تا پاسی از شب در آرزوهای ناممکن فرومی‌رفت لحظات به‌کندی می‌گذشت.

او حتی گاهی چشمانش را بر هم می گذاشت و ساده لوحانه آن‌ها را می گشود تا شاید دوباره درخت زیبای گیلان را زیر سایه‌های خود ببیند؛ اما هر بار نومید همان صحنه را می دید، تنه بریده شده فرزندش. او بی که با هزاران امید به دنیا آمد، رشد کرد و میوه داد، بی آنکه بداند چه سرانجام دردناکی انتظارش را می کشد.

اندک اندک جاده بزرگ انسان‌ها از آن سوی کارخانه‌ها سر برآورد. حال می شد غلتک‌های بزرگ، کارگران و لودرهایی را که می کردند و همواره می کردند به راحتی دید.

جاده پیشرفت حال باید از میان جنگل تا این سو که درخت سیب بر زمینش ریشه دوانده بود می آمد، آرام آرام اما ناگزیر.

و درخت هرروز منتظر بود تا او را هم مانند فرزندش ببرند و بر زمین بیفکنند.

اما هر چه می گذشت درمی یافت که بیشتر فراموش شده است. حتی گاهی دچار تردید می شد که آیا هنوز وجود دارد؟ آیا هنوز انسان‌ها او را می بینند؟ شاید به همین خاطر بود که نه سنجاب و نه کبوتر میان شاخه‌هایش نمی ماندند و به سرعت می رفتند. شاید او مرده بود و خود خبر نداشت.

هرروز از صبح تا عصر، هنگامی که دیگر خورشید از نفس می افتاد و میان شکاف کوه‌ها فرومی رفت، صدای حفاری‌ها و ماشین‌های جاده‌سازی انسان‌ها سراسر دشت سرسبز را پر می کرد.

و در این هیاهوی نازیبای طبیعت دیگر صدای رود، صدای آواز پرستوها و یا صدای گام‌های تند خرگوشی که میان علف‌ها جست‌وخیز می کرد شنیده نمی شد.

جاده به سرعت به او و تنه بریده شده فرزندش نزدیک و نزدیک تر می شد.

دیگر دشت بکر و ساکت نبود، دیگر صبحدمان زنبورها و سنجاقک‌ها به ملاقات گل‌ها نمی آمدند، چراکه حتی گل‌ها هم پژمرده بودند.

درخت هنوز آن پوستین رنگارنگ طبیعت را به یادداشت، آن قدر گل بر کران تا کران مرغزار روئیده بود که نمی شد شمارششان کرد اما حالا تعدادشان اندک بود حتی کمتر از شاخه‌های رنگ پریده درخت سیب. دیگر آهوان را نمی شد دید. چراکه انسان‌ها با ابزارهای عجیبی که صدای غرش ترسناکی داشتند همه آن‌ها را کشته و بر روی آتش عظیمی کباب کرده و خورده بودند. یک غارت کامل از زندگی طبیعت با نابودی درخت، شکار حیوانات و ریشه‌کنی سرسبزی و طراوت.

و یک روز صبح ...

درخت سیب که مانند همیشه با خواب آلودگی چشمانش را می گشود صدای ماشین‌ها و ابزارها را گوش خراش تر از همیشه شنید.

کم کم دیدگانش را به اطراف انداخت.

و آنچه دید باور نکرد.

جاده پهن و بزرگ انسانی از میان جنگل گذشته و حال درست کنار او به تنه بریده شده فرزندش رسیده بود و در این میان حتی از مرد و زن جوان هم خبری نبود، چراکه به این کارگاه بزرگ هیچ کس اجازه ورود داده نمی شد.

و لحظاتی بعد لودری بزرگ با بی تفاوتی تنه خشک و مرده درخت گیلاس را با تمام ریشه هایش از خاک بیرون کشید، صحنه ای تلخ و زجرآور که درخت تنه های سیب با دیدگانی اشک آلود در صبحی سرد دید و بر آن غصه خورد.

صبحی که می توانست با تصویر طلوع زیبای خورشیدی پررنگ بر آسمان نیلگون، کنار پرستوها و گنجشک ها و کنار درخت یاقوتی گیلاس زیباترین لحظه زندگی اش باشد.

اما صد افسوس که واقعیت همانی است که از آن وا همه داریم. پس باید باورش کرد، لب فروبست و تنها نظاره گر بود.

شاید روزی دور، دورتر از حد تصور، دوپایان دریابند که چه کردند، شاید دریابد که تا چه حد گناهکار و بی رحم اند.

هرچند که آنگاه دیگر قدری دیر است و برای بازگشت به دنیایی سبز و رؤیایی دیگر فرصتی باقی نمانده است.

چراکه طبیعت مرده را نمی توان دوباره زنده کرد، آنچه دوپایان هرگز باورش نمی کنند که دنیای ما دیگر به عقب باز نمی گردد.

لحظاتی بعد تنه مرده درخت گیلای با کپه‌های خاک در میان پنجه پولادین و قدرتمند لودر برداشته و بر تپه بزرگی که از حفاری زمین بر کنار جاده انسان‌ها ساخته شده بود ریخته شد. به راحتی و بی آنکه اهمیتی داشته باشد. تا آنجا که درخت سیب دیگر قادر نبود پیکر فرزندش را میان تل عظیم خاک‌ها شناسایی کند.

و آنگاه بود که دریافت باید دوباره با دنیای تنهای خویش کنار بیاید و در انتظار مرگش بماند. مرگی که دیر یا زود او را هم در میان خاک‌ها و سنگ‌ها، درست زیر جاده سیاه پیشرفت مدفون می‌کرد و به نیستی می‌فرستاد.

فصل سی

روزها گذشت، روزهایی خزان زده به رنگ برگ‌های خشکیده درختی تنها، بر دل تبار دشتی که بی‌رمق می‌تپید، می‌نالید و می‌لرزید. لرزشی نه از سرما که از تنهایی و ترس، از نابودی‌ای که بی‌هیچ ترحمی همه‌چیز را به کام سیاه مرگ می‌فرستاد.

تو گویی پایان دنیا همین جا بود، همین حالا، جایی میان این شاخ و برگ‌ها، جایی میان این بوته‌های سرد و غم‌زده و حتی جایی میان قلب پردرد کبوتری که می‌کوشید جوجه‌هایش را از میان لگدهای وحشیانه کارگران نجات دهد.

و به راستی چگونه می‌شد این همه درد عمیق را دید و دم نزد؟ چگونه می‌شد تنهای تنها از آن بالا همه‌چیز را دید و اشک نریخت؟

و درخت سیب روزها در این پاییز سرد لحظه‌ها را شمرد و به‌سختی کوشید تا با رنگ‌های تازه یک فصل دیگر رخوت کشنده طبیعت را بیالاید؛ اما چه سود که حتی رنگ‌آمیزی ماشین‌های غول‌پیکر، جاده سیاه و پرپیچ‌وخم و اره‌هایی که می‌غریدند هم از تیرگی این نمایش رقت‌انگیز نمی‌کاست.

و باز هم همه‌چیز در این صحنه نیمه‌جان هم چنان سیاه و منفور بود.

در این گذر روزها و شبها جاده اندک اندک جلوتر و جلوتر آمد.

گاهی در این میان بارانی می بارید و سبب کندتر شدن کار می شد، اما باز هم باوجود طوفان و رگبار شدید کار تسطیح مسیر ادامه داشت. بدون هیچ توقفی و بی هیچ اندیشه‌ای.

درخت می دید که جاده هر لحظه به او نزدیک و نزدیک تر می شود. حال می توانست پوستین سیاهی را که بر تن نمود آن کشیده می شد ببیند و لمسش کند. همانی که جایگزین علفهای سرسبز و تازه طبیعت شده بود. همانی که اکنون سراسر دشت را به دو پاره می کرد، دوپاره‌ای که در یک سویش درختی تنها دیده می شد و در سویی دیگرش گام‌های فراموش شده دو عاشق در شبی سرد، شبی که برفی سپید سیاهی‌هایش را با دانه‌های بلورین و آسمانی‌اش پوشاند. همان شب که زمان تپیدن دو قلب پردرد بود و حال میان درخت و آن گام‌های سرد چه فاصله ژرفی بود.

و آنگاه بود که درخت سیب دریافت خوشی‌ها چه زودگذر است. درست زمانی که تصور می کنی شادی را می شود لمس کرد، درست آن هنگام که می شود خندید.

و چه تلخ است که دنیایت لبخند را بر لب بکشکند، قلبت را بشکند و تو را با دردی عمیق و جانکاه رها کند.

آن شب درخت سیب بارش اولین برف زمستانی را پس از آن غارت ترسناک تجربه کرد. برفی زیبا که میان آن همه سیاهی و آلودگی بسی ارزشمند بود. برفی که آرام آرام الک می شد، سیاهی‌ها را برمی داشت و بر جاده بی احساس انسان‌ها می نشاند.

تا شاید بتواند غم‌ها را با همه سنگینی در زیر گام‌های مخملی‌اش لگدمال کند تا دیگر کبوتر گریه نکند، غوک فریاد نزند و درخت پژمرده نشود تا شاید کارگران از سپیدی‌اش شرمگین شوند و دست از آزار طبیعت بردارند.

و ساعاتی بعد سفیدی خیره‌کننده‌ای همه‌جا را در بر گرفت و شب به سرعت فرارسید. در آن سرما دیگر نه ماشینی قادر به کار بود و نه کارگری.

پس فرصتی مهیا شد تا دوباره سکوت و آرامش بر دشت زخمی مسلط شود. سکوتی که درخت سیب بدان نیاز داشت.

و آنگاه از میان تاریکی، صدای گام‌هایی خسته در میان توده‌های برف به گوش رسید.

مرد جوان دوست همیشگی درخت در سرمای شدید میان برف به دیدارش آمده بود. ملاقاتی دوباره در یک شب سرد برفی. ملاقاتی که یادآور تمامی خاطرات آن دو بود. آن دو که نه هم‌زبان بودند و نه هم‌جنس. دو موجود از دنیاهایی متفاوت، اما نزدیک به هم.

مرد مانند همیشه اندیشناک و متأثر بر درخت سیب تکیه زد و درحالی که صدایش از اندوه فراوان می‌لرزید کلماتی را بر زبان راند، سخنانی که درخت هرگز نفهمید: درخت تنهای من، بخواب که این تنها راه نجات از دنیای بی‌رحم است، بخواب که شاید در خواب زمستانی‌ات درد و رنجی را که بر تو می‌رود احساس نکنی. متأسفم که قادر به یاری‌ات نیستم. همسر و فرزندم هم به تو سلام رساندند و از من خواستند تا در این شب سرد برفی قبل از وداع زمستانی‌ات در کنار تو باشم تا

شاید اندوهت اندکی تسکین یابد و با ظهور دوباره بهار همه چیز مطابق میل دگرگون شود. پس بخواب که تنها در رؤیایها می توان زیباییها را بوئید و لمس کرد، در خوابهایت سلام ما را هم به خورشید پرتراوتی که مدت هاست تنهایمان گذاشته است برسان و به او بگو که به زودی ملاقاتش خواهیم کرد.

و سپس درخت سیب نوازش مهربانانه مرد را حس کرد. نوازشی که معنای همه چیز بود، مهربانی، زیبایی و یکدلی.

و درخت که می دید دیگر تنها نیست آرام آرام دیدگانش را بر هم گذاشت و به سرعت چشمهایش سنگین شد و به خواب زمستانی اش فرورفت.

درحالی که هنوز صدای دل انگیز مرد جوان در ذهنش طنین می انداخت با نوایی که هرگز نفهمید. نوایی که می گفت: بخواب که این تنها راه نجات از دنیای بی رحم است، بخواب.

فصل سی ویک

بهار آمد، خیلی زود، زودتر از همیشه. گویی او هم می‌خواست جاده انسان‌ها را پشت سر گذارد و از آن پیشی گیرد. در فراموشی لحظه‌ها، در به خاک‌سپاری خاطرات شیرین و در به آغوش کشیدن تن سرد تنهایی.

بهار آمد اما دیگر از صدای بلبانش خبری نبود. این بهار خلاصه می‌شد در آفتابی تند، در آسمانی دودی و بر زمینی خشک و بی‌تاب. زمینی با چمن‌هایی بی‌رمق که هنوز فرصت نکرده بودند از سرمای زمستان برهند. آن‌ها که هنوز نتوانسته بودند با این دنیای تازه خو بگیرند. دنیایی که بدان‌ها تعلق نداشت. دنیایی که دوپایان شهر می‌نامیدند. با جاده‌ای طولانی که حالا ساختنش به اتمام رسیده بود و ماشین‌های رنگارنگ انسان‌ها به سرعت و شتاب از یک‌سویش به سوی دیگر می‌رفتند. بی‌آنکه حتی نیم‌نگاهی به اطرافشان بیاندازند، بی‌آنکه برایشان آوای پرستوها، بازیگوشی سنجاب‌ها و یک درخت تنهای سیب اهمیتی داشته باشد.

درختی تنومند و زیبا که در گوشه جاده طولانی، پر رخوت و نومید، هنوز از خواب زمستانی برنخاسته بود، گویی نمی‌خواست که دیگر دیدگانش را بر آن همه تلخی بگشاید. گویی نمی‌خواست که دیگر صدای اتومبیل‌هایی را که بی‌وقفه از زیر پاهایش عبور می‌کردند بشنود.

اما آن روز درخت سیب تنها نبود. بازهم مرد جوان با فرزندش که حالا بزرگ شده بود به دیدارش آمده بودند. مردی دوست داشتنی که در هر فرصتی به دیدار درخت آرزوهایش می آمد و هرگز اجازه نمی داد تا غارتگران ببرند و نابودش کنند.

اما از پیشرفت بزرگ انسان ها نمی شد گریخت و او هم تسلیم این تغییر بنیادین و ناخوشایند شده بود و تنها کاری که می توانست انجام دهد این بود که هر از گاهی زیر سایه درخت بنشیند و همراه فرزند زیبایش واژگانی خاطره انگیز را بر زبان آورد. آنچه درخت نمی فهمید اما درمی یافت که باید قصه های یک پدر برای تنها فرزندش باشد. قصه پر خاطره عاشقی، از آن شب های سرد که درختی سبب پیوند دو قلب پریشان شد. دو قلبی که خالصانه برای هم تپید تا این لحظه زیر درخت سیب. اما صد افسوس که این پیوند ناگسستنی با تلنگر دنیای حسود در هم شکست و زن جوان که تاب این دنیای جدید را نداشت فرسود، پژمرد و در آغوش همسر و تنها فرزندش در بستر بیماری جان سپرد.

و پزشکان هرگز نفهمیدند که او را چه شد.

واقعه ای ناگه و غیر قابل باور که مرد را در غمی بی پایان فروبرد. اندوهی عمیق که تحملش بسی دشوار بود.

و حال تنها دارایی اش همین کودک بود و درختی که بوی معشوقش را می داد.

در آن حال مرد زیر سایه درخت درحالی که آرام آرام می گریست دوباره درخت تنه‌هایش را بوئید.
این بو علیرغم تمامی نابودی‌ها و آلودگی‌ها هنوز تازه و فرح‌بخش بود. بوی سیب، سیب سرخی که
هم چون قلب او خونین و پر از درد بود.

او دست‌نوشته‌هایش را برای کودک می خواند و مرتب به درخت بلند اشاره می کرد و فرزندش
شادمان می خندید و درخت را با لطافتی کودکانه نوازش می کرد. تو گویی هر دوی آن‌ها
می کوشیدند تا روح پریشان مادر را در تنه نیمه‌جان درخت سیب بیابند. تو گویی می کوشیدند تا
باور کنند مادر جایی همین نزدیکی‌هاست، کنار آن‌ها؛ نزدیک‌تر از آنچه تصورش رود تا آن حد که
می شد لمسش کرد. گونه‌اش را، لبانش را و دستان مهربانش را.

و آن دو چنان سرگرم این رؤیای شیرین بودند که عبور پیاپی اتومبیل‌ها را نمی شنیدند. گویی آنجا
دنیایی بود که فرسنگ‌ها از جاده کنارشان فاصله داشت. گویی آنجا دنیای دیگری بود. سراسر
سپیدی، زیبایی و مهربانی. به‌دوراز انسان‌های نامهربان، به‌دوراز آلودگی‌ها و به‌دوراز جاده سیاه
پیشرفت.

مرد جوان آن شب سرد و تلخ را هرگز فراموش نکرد. شبی ترسناک که همسرش در مقابل دیدگان
خیره مانده او و فرزندش نفس برید و آرام جان سپرد. آن قدر آرام که گویی هرگز بدین دنیا قدم
نگذارده است.

و آنگاه بود که مرد و کودکش هر دو در آغوش هم بر این اندوه ژرف گریستند. در آن ثانیه‌ها اشک‌ها پایانی نداشت، چراکه این همه درد را به‌راستی نمی‌شد تاب آورد، بدون مادر، بدون نفس‌های پرمهرش و بی‌آنکه آینده‌معنایی داشته باشد.

اکنون اهمیتی نداشت، عبور هزاران ماشین از کنارشان و خروارها ابر پر دود بر بالای سرشان. حتی پوستینی تیره از جاده بر زیر پاهایشان.

مهم آن بود که مادر نبود، مهربانی نبود و درخت سیب در کنار جاده بی‌انتها هنوز از خواب تلخش برنخاسته بود. مهم این بود و نه هیچ چیز دیگر.

فصل سی و دو

مرد به همراه کودکش ساعت‌ها بود که نومید و افسرده در زیر سایه درخت سیب نشسته بود.

مدتی طولانی که او به‌راستی متوجه گذرش نشد. کودک معصومانه در آغوشش خوابیده بود.

و مرد هنوز داستان تلخ عاشقی‌اش را زیر لب برای خویشان زمزمه می‌کرد.

گویی می‌دانست که هنوز کسی هست تا قصه‌هایش را بشنود. شاید درخت نیمه‌جان، شاید همان

گل‌های معدودی که آن‌سوی حصارهای جاده باقی‌مانده بودند و شاید کلاغ‌های پرهیاهویی که هر

از گاهی بر بالای سرش غار غار می‌کردند.

حال نوبت آن‌ها بود. زمان اعتراض آن‌ها تا از ظلمی که انسان‌ها بر دشت تنها روا داشته بودند

فریاد برآرند. فریادی بلند که همه می‌شنیدند. همه آن‌هایی که آرزوها را ویران کرده بودند. بله!

حال زمان آن‌ها بود تا با نفرت بر سر این ویرانگران فریاد بکشند.

و در این‌سو درخت سیب اما هنوز از خواب زمستانی‌اش برنخاسته بود. گویی نمی‌خواست که بار

دیگر دیدگانش را بر دنیا بگشاید.

اما مرد چه باید می کرد؟ به راستی بدون درخت زیبایش چگونه باید دوام می آورد؟ بدون همسرش، با تمامی آن خاطرات شیرین، با تمامی آن لحظات به یادماندنی و کودک دوست داشتنی ای که حالا دیگر نمی توانست مادرش را ببوید و در آغوشش باشد.

پس درخت می بایست بیدار می شد و به دنیا بازمی گشت، نه به خاطر خود که به خاطر آن ها. برای زنده نگاه داشتن تمامی قصه ها، تمامی آرزوها و تمامی لحظه ها.

مرد که می دید راهی برایش باقی نمانده است درحالی که کودک را میان بازوانش می فشرد بی صدا اشک می ریخت و درخت سیب را صدا می زد تا شاید صدایش را بشنود و بیدار شود تا شاید بیاید و تنه اش نگذارد.

و ماشین ها در آن سوی حصار جاده، بی توجه به همه چیز، بی توجه به مرد تنهایی که در کنار درخت فراموش شده ای می گریست، بی توجه به کودکی که در خواب شیرینش بود، همچنان می رفتند و می آمدند. گویی که دنیا تنها در جاده و ماشین هایش خلاصه می شد. گویی که دنیا تنها برای آن ها بود و بس.

اندک اندک از التهاب خورشید کاسته شد و این گوی زرین روی خجل و شرمنده میان کوه ها گریخت. به راستی چرا باید برای دنیایی که همه زیبایی هایش فراموش شده بود می تابید؟ چرا باید بر آسمانش قدم می گذاشت؟

با فرارسیدن غروب سرخ‌رنگ کودک آرام‌آرام از خواب برخاست و پدر را دید که اندوهناک بر درخت تکیه زده و هنوز درخت را صدا می‌زند.

پس کودک هم از جا برخاست و به تقلید از پدر شروع به صدازدن کرد، درحالی‌که بر تنه درخت مشت می‌کوبید.

و چون پاسخی نیافت، دلگیر و غصه‌دار شد و شروع به گریه کرد.

پدر منقلب از جا پرید و به‌سرعت در آغوشش کشید و نوازشش کرد. اگرچه مادر نبود اما می‌شد خاطراتش را زیر این درخت بلند پیدا کرد، می‌شد بویش را میان شاخه‌های این درخت زیبا حس کرد و شاید کودک برای همین گریه می‌کرد.

مادر اینجا بود، در قاب این درخت رؤیایی، کنار آن‌ها، اگر... درخت سیب چشمانش را می‌گشود.

پس مرد و کودک هر دو دوباره و دوباره صدایش زدند.

و آنگاه آرام‌آرام ...

درخت سیب سست و بی‌رمق دیدگان تیره‌اش را گشود. او نمی‌توانست شاهد گریه کودک بی‌گناه باشد، پس باید برمی‌خاست و بی‌درنگ از خواب رخوت بیدار می‌شد.

او شاخه‌های بی‌رمقش را تکانی داد و به پایین نگاه کرد. مرد و کودکش آن پایین در کنارش بودند و او این بار هم تنها نبود.

درخت حالا پس از ماه‌ها اندوه و غصه احساس کرد که می‌تواند لبخند بزند، می‌تواند خوشحال باشد. چراکه حالا می‌شد در این دنیای تازه، حتی میان ماشین‌ها و جاده بی‌رحم، دوست داشت و مهربان بود. همانند مرد و کودکش که حالا درست زمان بیدار شدن در کنارش بودند.

و سپس مرد و کودک از اینکه درخت زیبایشان دوباره زنده شده است شادمان شروع به چرخیدن به دور درخت کردند و درخت غرق در شادی شاخه‌هایش را بر آسمان گشود تا چون چتری بزرگ بر سر آن دو گسترده شود، چراکه آن‌ها به‌راستی بهترین دوستانش بودند.

اما در این میان درخت هر چه اطراف را نگاه کرد زن جوان را ندید. او متعجب شد و از خود پرسید پس معشوقه قصه‌شان کجاست؟ سؤالی که پاسخی برایش نیافت.

آن شب مرد، کودک و درخت سیب هر سه کنار هم با شادمانی رقصیدند، آواز خواندند و بودنشان را جشن گرفتند. جشنی زیبا که تا ابد در ذهن پریشان درخت نقش‌بست و به بهترین خاطره زندگی‌اش بدل شد.

ولی در خلال این لحظات شیرین و به‌یادماندنی، درخت سیب نتوانست دریابد که چرا زن زیبا کنارشان نیست.

و او هرگز نتوانست درک کند که چه اتفاقی برای او رخ داده است.

تنها آن شب و در آن لحظه حس دل‌تنگی عمیقی وجودش را پر کرد. گویی چیز باارزشی را از دست داده بود.

و او در عمق این اندوه ژرف هرگز نتوانست احساسش را برای مرد و کودکش بازگو کند. چراکه آنها هم‌زبانش نبودند.

و این چون بغضی شدید گلویش را می‌فشرد، بغضی جانکاه که در تمام طول آن شب در جشن و شادی آنها میان لبخند تلخش پنهان کرد.

لبخندی تلخ که حکایت از مرگ دوست دیگری داشت. مادری مهربان که اکنون در میانشان نبود.

فصل سی و سه

آن شب به یادماندنی آن چنان خاطره‌انگیز بود که مرد آرزو کرد ای کاش هرگز صبح ندمد. آرزو کرد که ای کاش زمان به عقب بازگردد، به روزهای خوش.

درخت سیب هم آرزو کرد که ای کاش انسان می‌بود و می‌توانست مانند آن‌ها راه برود و بدود؛ اما نه مانند آن‌هایی که طبیعت را ویران می‌کردند بلکه مانند مرد و کودکش که مهربان و دوست‌داشتنی بودند.

و کودک اما آرزوی عجیبی کرد. آرزو کرد که دوباره مادرش را ببیند، آرزویی که دست‌نیافتنی بود؛ اما او توانسته بود در دنیای رنگارنگ کودکی‌اش روح مادر را ببیند. او کنار آن‌ها نشسته بود و با آن‌ها می‌خندید، اگرچه غمی سنگین در چهره‌اش بود، غمی که حتی کودک آن را دریافت و از این اندوه مادر مهربان غصه‌دار شد.

آرزو کرد که مادرش را دوباره ببیند و برای لحظه‌ای در آغوشش پناه گیرد. آغوشی که گرم و دل‌انگیز بود.

و سپس قرار شد تا هر کس آرزویش را بر زبان آورد، ابتدا درخت با ایماواشاره، آنگاه مرد و سرانجام نوبت به کودک رسید. شاید برای کودکی به سن او ساختن یک قلعه شنی و یا بازی با یک خرگوش آرزوی بزرگی محسوب می‌شد اما او آرزوی بزرگ‌تری کرد.

اینکه مادرش را دوباره حتی برای چند ثانیه در آغوش کشد. آرزویی که چشمان مرد را پر از اشک کرد و درخت سیب را که بغضی شدید گلویش را می‌فشرد به گریه انداخت.

و به‌راستی چگونه می‌شد کودک بود و آرزویی تا این حد بزرگ داشت؟

و آنگاه بود که پدر مهربان، غمگین و درمانده به فکر فرورفت. او در داستان‌ها خوانده بود که اگر بتواند به آن سوی کوه‌ها برود، جایی که سنگ‌ها با او سخن می‌گویند، می‌تواند جسم پریشان معشوقش را دوباره بازگرداند.

او نمی‌دانست که این گفته‌ها تا چه حد واقعی است. تنها مصمم بود که تلاشش را بکند تا آرزوی تنها فرزندش برآورده شود. آرزویی که تنها خواسته او از این دنیای تلخ بود.

مرد می‌دانست که سنگ‌ها سخنان بسیاری برای گفتن دارند. آن‌ها که ساکت و خاموش‌اند، آن‌ها که پابرجا و صبورند.

اما نمی‌دانست که کجا باید پیدایشان کند، نمی‌دانست که چگونه باید با آنان سخن گوید.

ولی این تنها راه پیش رویش بود.

پس آن شب تصمیم خود را گرفت.

صبحدم، مرد و فرزندش با کوله باری از انبوه خاطرات رهسپار آن سوی کوه‌ها شدند. کوه‌هایی که پناهگاه خورشید تابان بودند. آنجا که می‌شد ابرها را لمس کرد و بارقه‌های آفتاب را در مشت گرفت. شاید می‌شد در پس این کوه‌ها دنیای دیگری را تجربه کرد. دنیایی متفاوت با آنچه دیده بودند، بارنگ‌های بدیع، با وسعتی بی‌انتهای و با آسمانی رنگین‌تر. همان‌جا که حتی سنگ‌هایش با تو سخن می‌گفتند و آرزوهایت را اگرچه ناممکن برآورده می‌کردند.

درخت سیب آن روز با حسرت و دل‌تنگی دور شدن آن دو را تا آنجا که چشم کار می‌کرد نظاره کرد.

آن‌ها با گام‌هایی مصمم به سوی نامعلومی می‌رفتند. مشخص نبود که تا کجا باید بروند و حتی به کدام سو.

و اندک‌اندک سایه لرزان‌شان یکی بزرگ و تنومند و دیگری کوچک و کودکانه بر پهنه دشت گسترده شد و آنگاه با وزش باد سحرگاهی در تلاطم علفزار به همان نرمی‌ای که آمده بود محو شد.

درحالی‌که درخت سیب هنوز با دیدگانی اشک‌آلود رد گام‌هایشان را بر دشت تف زده و خواب‌آلود دنبال می‌کرد.

فصل سی و چهار

و درخت سیب رؤیایی قصه دوباره تنها شد.

مرد و فرزندش به سرزمینی دور رفتند تا شاید بتوانند یکبار دیگر مادر را در کنار خود ببینند. آنچه غیرممکن به نظر می‌رسید؛ اما امید همواره زنده است، حتی در بدترین لحظات، حتی در نومیدکننده‌ترین ثانیه‌ها و امید است که راهنمایمان می‌شود و با قلم آرزوها زندگی را رنگ می‌کند. رنگی دل‌انگیز و دوست‌داشتنی، رنگی که با روحمان درمی‌آمیزد و تا پایان زندگی همراهمان می‌ماند، رنگ زیبای رؤیاها.

درخت آن روز دریافت که سرنوشتش با تنهایی عجین شده است و باید آنرا بپذیرد و این خیلی هم بد نبود، چراکه در تنهایی شبانه‌اش می‌توانست به تجسم آرزوهای دور و درازش بپردازد، با آنها پرواز کند، به آسمان‌ها برود و در دریای عمیقش غرق شود.

تنها در آن لحظات بود که می‌توانست از غم‌های فراوانی که پیرامونش را احاطه کرده بود بگریزد و این خیلی هم بد نبود.

و بدین‌سان روزهایی پی‌درپی در پس هم آمد و رفت. هرروز درخت ماشین‌های عجولی را که از جاده طولانی عبور می‌کردند می‌شمرد، با آنها سخن می‌گفت و هر از گاهی هم به گوشه دشت

فراموش شده نگاهی می انداخت و گلهای پژمرده اش را صدا می زد؛ اما هیچ گاه پاسخی دریافت نمی کرد. شاید گل ها صدایش را نمی شنیدند و یا شاید نمی خواستند تا با درختی تنها و افسرده سخن گویند.

و درخت پس از آن محو غروب خورشید می شد. غروبی غمناک که مدت ها بود دیگر زیبایی گذشته را نداشت، با خورشیدی کمرنگ، خون آلود و پردرد و با آسمانی که بیشتر به تاول های زخمی کهنه شباهت داشت تا پهنه ای نیلگون، با رنگی خاکستری، کدر و خالی از احساس. نه بارانی، نه بادی و نه نغمه پرنده ای.

چراکه دیگر پرنده ای نبود تا از تلخی ها بگوید. دیگری جاننداری نبود تا از داستان کهنه بی رحمی ها تعریف کند.

تنها کاری که می شد کرد انتظار بود و انتظار. شاید گذشت طولانی زمان همه چیز را به روزهای گذشته بازمی گرداند. چراکه ما ناگزیر به آنچه از قبل بوده ایم بازمی گردیم. به تمامی لحظه های کودکی، به یادواره های ذهنمان. به همان چه که روزی از آن گذشتیم تا به اکنون برسیم. غافل از آنکه همه آن دارایی هایمان همان ها بود و بس.

و حال در زمانی گرفتار شده ایم که راه گریزی از آن نیست. آنچه درخت زیبای سیب هم حالا تجربه اش می کرد. آن روزهای خوش گذشته بود. دیگر گل های رنگارنگ، سنجاب های

پرجنب و جوش و گنجشک‌های پرهیاهو را نمی‌شد دید. دیگر کسی نبود تا با او همراز شود و آنچه را که باید بداند از زبانش بشنود.

تا آنکه یک روز ...

زمانی که درخت سیب مانند همیشه مشغول تماشای غروب بود، به یک‌باره صدایی ترسناک در دل دشت پیچید. صدایی که چون رعد اندام تنومند درخت را لرزاند. این صدا آشنا بود. صدای سلاح، صدای همان ابزار نفرت‌انگیزی که انسان‌ها با آن جانداران را شکار می‌کردند. همان که با غرور در دست‌هایشان می‌گرفتند، بر لاشه مرده حیوانات می‌ایستادند و عکس‌های پی‌درپی می‌انداختند.

این سلاح همانی بود که غرور دوپایان در آن خلاصه می‌شد. شکار، خونریزی و مرگ، آنچه می‌کشت تا برایشان لذت آفرین باشد.

صدای مخوف از همان نزدیکی‌ها بود و دوباره تکرار شد.

درخت با ترس اطراف را کاوید اما چیزی ندید. پس گمان کرد که در خیالات است و بی‌اهمیت دوباره به خورشید نظر افکند.

اما دقایقی بعد ...

در اوج ناباوری حیوانی را دید که لنگ‌لنگان به سویش می‌خزد.

و درخت دقیق‌تر شد.

سایه لرزان و نومید، بی پناه و سرگردان می کوشید تا خود را به زیر درخت برساند.

و سپس حیوان نگون بخت آرام آرام به او نزدیک تر شد. درخت پریشان و منقلب ماده روباهی را دید که غرق در خون با زخمی عمیق درحالی که توله کوچکی بر دهانش گرفته است می خزد تا شاید بتواند زیر ریشه های تنها درخت دشت پنهان شود.

زخم روباه شدید بود و رد خون تا دوردست ها دیده می شد. اسلحه کشنده مانند همیشه برنده ستیز انسان ها با طبیعت شده بود و حال این روباه درمانده حاصل این جنگ نابرابر بود. روباهی زخمی که با تنها توله اش سعی داشت تا خود را به زیر درخت سیب بکشانند.

درخت دوباره صدای هراسناک تفنگ را شنید. شکارچی بی رحم آن سوی جاده خاک آلود ایستاده بود و تلاش می کرد تا کار روباه بیچاره را یکسره کند.

روباه که دیگر امیدی به زنده ماندن نداشت با آخرین قوایش به سوی درخت بزرگ پرید و توله کوچولویش را با احتیاط بر زمین نهاد و خود از شدت خونریزی کنار درخت نقش زمین شد.

درحالی که شکارچی آن سوی جاده حریصانه سعی می کرد تا از میان ماشین های پرسرعت به این سو بیاید.

و در این سو ماده روباه نفس زنان زیر درخت توله اش را در آغوش گرفت تا برای آخرین بار به او شیر دهد.

درخت سیب اشک‌آلود این صحنه تلخ و دل‌خراش را شاهد بود بی‌آنکه قادر به انجام کاری باشد. روباه درحالی‌که آخرین نفس‌هایش را می‌شمرد، سینه‌اش را بر دهان توله کوچولو گذاشت و توله بی‌خبر از همه‌جا با ولع شروع به خوردن شیر مادر کرد، این مسلماً آخرین باری بود که طمع شیر را می‌چشید.

دقایقی گذشت، توله اندکی شیر خورد و سپس با تلاش مادر زخمی‌اش زیر ریشه‌های تودرتوی درخت پنهان شد تا از آسیب شکارچی در امان بماند.

و سرانجام شکارچی سمج از عرض جاده گذشت و درحالی‌که تفنگ را به‌سوی درخت نشانه رفته بود با احتیاط به‌سوی آن‌ها چرخید.

ماده روباه بیچاره آخرین نفس‌هایش را می‌کشید. مرد قاتل بالای سرش ایستاد و اسلحه را به رویش گرفت. درخت دیدگانش را بست تا شاهد این صحنه خون‌بار نباشد.

و سپس صدای غرش دیگری در فضا پیچید، صدایی آشنا که هر بار شنیده می‌شد ترسی عمیق را در سراسر دشت می‌پراکند و این بار هم این صدا پیام‌آور مرگ و نیستی بود.

ماده روباه در دم جان سپرد. شکارچی لاشه خونین را بررسی کرد و سپس با طناب قطوری آنرا بست و قبل از آنکه کسی او را ببیند آنجا را به‌سرعت ترک کرد. درحالی‌که توله روباه در شکاف درخت پنهان شده بود و هنوز از پژواک ترسناک تفنگ در گوشش می‌لرزید و ناله می‌کرد. شاید

کوچک‌تر از آن بود که مرگ مادرش را درک کرده باشد، شاید کوچک‌تر از آن بود که از دوپایان متنفر شود و شاید کوچک‌تر از آن بود تا بوی خون را حس کند.

مدتی بعد شب فرارسید، شبی تلخ که هنوز می‌شد بوی خون ماده روباه را از عمق تاریکی‌اش بکشید، شبی تلخ که هنوز می‌شد رنگ سرخ بی‌گناهی را از لابه‌لای سیاهی‌هایش دید.

و توله روباه هنوز گرسنه و لرزان در زیر ریشه‌های درخت سیب پنهان شده بود و نمی‌دانست که مادرش کجاست و چه باید بکند. شاید مرگ بهترین چیزی بود که می‌توانست نصیبش شود، لاقلاً این چنین مردن او را از دنیای بی‌رحمی که مادرش را از او گرفته بود نجات می‌داد.

ساعت‌ها گذشت.

توله روباه کم‌کم بی‌رمق شد و صدای ناله‌های ضعیفش رو به خاموشی رفت.

درخت سیب نومیدانه صدایش زد اما پاسخی نیامد.

که ناگاه درخت در تاریکی شب صدای پاهای سریع و چابکی را شنید. فضا تاریک بود و او نتوانست حیوانی را که نزدیک می‌شود شناسایی کند. تنها دو چشم براق را دید که در سیاهی می‌درخشید.

دقایقی بعد درخت اندک‌اندک سایه مرموز را شناخت. او یک گرگ گرسنه بود که رد خون تا بدین جا کشانده بودش.

و حال توله روباه می‌توانست وعده‌ای هرچند کوچک از غذایش باشد.

گرگ نزدیک تر شد و با زیرکی شروع به بوئیدن اطرافش کرد. گرگ هم ماده بود، یک مادر گرسنه که آمده بود تا غذایی تهیه کند و بچه‌هایش را شیر دهد. مادری که او هم برای بقاء نیاز به شکار داشت.

ماده گرگ بوئیدن را ادامه داد که ناگهان صدای ناله توله روباه بلند شد! توله گمان کرده بود که مادرش دوباره بازگشته است.

گرگ با احتیاط به سوی صدا حرکت کرد و به شکاف درخت رسید. درخت سیب دوباره چشمانش را بست. نمی‌توانست شاهد مرگ موجود بی‌گناه دیگری باشد.

ماده گرگ آرام آرام سر در شکاف درخت کرد و توله روباه را که ناله‌کنان می‌لرزید از آن پناهگاه کوچک بیرون کشید. زمان مرگ توله بی‌پناه فرارسیده بود. گرگ بی‌شک او را می‌درید و برای بچه‌هایش وعده غذایی فراهم می‌کرد.

درخت در آن لحظه آرزو کرد که ای کاش هرگز در این دشت نمی‌روئید تا روزی شاهد این صحنه‌های دل‌خراش نباشد.

که به یک باره ...

در کمال ناباوری ماده گرگ را دید که با حسی مادرانه در حال لیسیدن توله روباه است.

و لحظه‌ای بعد با صحنه‌ای عجیب دیدگانش خیره ماند، ماده‌گرگ کنار توله لرزان بر زمین دراز کشید و شروع به شیر دادن به او کرد.

درحالی که می‌بایست او را شکار می‌کرد و برای توله‌هایش به‌عنوان غذا می‌برد، اما چنین نکرد و در عوض مهربانانه لیسیدش و در آغوشش کشید.

و درخت بر این صحنه بی‌نظیر که تاکنون ندیده بود محو تماشا شد و آنگاه دریافت که چیزی فراتر از باورهای دنیا وجود دارد، آنچه نه می‌توان تعریفش کرد، نه می‌توان باورش کرد، نه می‌توان لمسش کرد؛ اینکه ماده‌گرگی به توله روباهی شیر می‌دهد و مادرانه به او مهر می‌ورزد.

و آن شب درخت فهمید که هنوز رازهایی هست که او قادر به درکشان نیست. راز شیر دادن یک ماده‌گرگ به توله یک روباه، آن زمان که انتظار داری که گرگ توله را بدرد، آنگاه که تصور می‌کنی که بازهم خونی ریخته شود، به یک‌باره مهربانی به میان می‌آید و رنگ تند خون به رنگ سبز زندگی بدل می‌شود. زندگی‌ای که به توله‌ای کوچک هدیه می‌گردد. زندگی باارزشی که مانند باران سخاوتمندانه می‌بارد، مانند باد پرجنب‌وجوش می‌وزد و مانند ماهتاب رازآلود می‌درخشد.

و توله روباه آن شب به یادماندنی در آغوش گرگ مادر سیر شد، خوابید و کودکانه در خواب لبخند زد. او اکنون مادر مهربان دیگری یافته بود. مادری که از این‌پس در آغوشش می‌گرفت و دوستش می‌داشت.

و این همان رازی است که ما هرگز قادر به ترجمانش نخواهیم بود، رازی به نام مهربانی.

فصل سی و پنج

ماه‌ها گذشت. درخت همچنان چشم‌انتظار بازگشت مرد و کودکش بود، انتظاری طولانی که آزارش می‌داد.

اگرچه در این مدت توانسته بود با دو کبوتر دوست شود، آن‌ها در میان شاخه‌هایش لانه‌ای ساخته بودند. لانه‌ای که می‌توانست مأمّن آرامششان باشد.

و در این بین درخت حتی چندین بار ماده‌گرگ مهربانی که توله روباه را در حمایت خود گرفته بود دید، گرگ با توله‌هایش هر از گاهی در جستجوی غذا به آنجا می‌آمد درحالی‌که توله روباه که حالا بزرگ‌شده بود هم همراهش بود.

و این درخت را خوشحال می‌کرد، از اینکه می‌دید باز هم زندگی گرم و پرشور حتی در میان انبوه ماشین‌ها و کارخانه‌ها در جریان است و طبیعت هنوز شکست نخورده است.

فصل پاییز بود و گهگاه باران می‌بارید، بارانی نم‌نم که اندک‌اندک پهنه دشت را خیس و گل‌آلود می‌کرد.

و در این میان کبوتران برای آنکه از بارش باران آلوده در امان باشند میان شاخ و برگ‌های انبوه درخت در لانه کوچکشان پنهان می‌شدند، به نظر می‌رسید که آن‌ها هم برای میزبانی مهمانان کوچکی مهیا می‌شدند. تخم‌های کوچکی که روزهای بعد به جوجه‌های نحیفی بدل شدند. و بدین‌سان روزها و شب‌ها گذشت ... ماه‌ها ... و شاید سال‌ها.

کبوتران آمدند و رفتند، بچه‌گرگ‌ها بزرگ شدند و درخت سیب کم‌کم پا به کهن‌سالی گذاشت، او این حس پیر شدن را در نفس کشیدنش، در شاخ و برگ‌های کمرنگش و در دیدگان کم‌فروغش دریافت.

سپس با خود اندیشید که آن‌همه سال‌های طولانی چه به‌سرعت سپری شدند، در چشم برهم زدنی، گویی که همه این سال‌ها یک خواب کوتاه بود، خوابی پر از شیرینی‌ها و تلخی‌ها و ای‌کاش می‌شد تا ابد در لحظات خوبش ماند و رخدادهای اندوه‌بارش را با یک‌نفس پشت سر گذاشت.

اما پس از سپری شدن این سال‌ها، مرد و فرزندش بازنگشتند.

کسی چه می‌دانست شاید برای همیشه رفته بودند. برای آنکه بدی‌ها را پشت سر گذارند تا در دنیایی دیگر با آسمانی دیگر زندگی کنند. شاید سنگ‌ها آرزویشان را برآورده بودند و حال در کنار هم شادمان و مسرور لحظات را سپری می‌کردند.

اما مگر می‌شد که آن‌ها درخت رؤیایی‌شان را تنها گذاشته باشند بی‌آنکه خاطرات را بردارند و بی‌آنکه دقایق را بشمارند؟ مگر می‌شد آن سیب‌های سرخ و شیرین را فراموش کرد، رفت و به تمامی رؤیاهای سبز پشت کرد؟

درخت سیب می‌دانست که آن‌ها بازخواهند گشت، شاید فردا، شاید خیلی زود. آن هنگام که آفتاب در آسمان می‌تابد و دشت پرتراوت و زیبا از این تابش پرشور گرم و زنده می‌شود؛ مانند گذشته‌ها، در روزی به یادماندنی و بی‌نظیر، مانند یک معجزه.

بله آن‌ها باز می‌گشتند، درحالی‌که زن جوان هم همراهشان بود.

و دوباره مرد و زن جوان دست در دست هم در زیر درخت سیب می‌نشستند و قصه‌های عاشقانه‌شان را از نو مرور می‌کردند و کودکشان اما کمی آنطرفتر قلعه کوچک شنی‌اش را می‌ساخت. قلعه‌ای که با هر وزش باد به خود می‌پیچید و سست و ناپایدار فرومی‌ریخت. کسی چه می‌دانست، شاید روزی کارخانه‌ها هم با وزش بادی تند فرومی‌ریختند و دود و سیاهی از دنیای زیبایشان محو می‌شد. کسی چه می‌دانست شاید دوباره گل‌ها به آفتاب لبخند می‌زدند و رنگ‌های دل‌انگیزشان دشت را چون رنگین‌کمانی هفت‌رنگ نقاشی می‌کرد. کسی چه می‌دانست شاید آن روز نزدیک بود. روزی که دوپایان به ظلم خود پی می‌برند و برای جبران ویرانی‌هایشان طبیعت را از نو می‌ساختند.

آن زمان که معجزه باز می‌گشت.

و درخت سیب در آن هنگام آرزو می کرد که ای کاش تا آن زمان زنده بماند و شاهد بازگشت سرسبزی و طراوت به پهنه دشت باشد.

تا آنکه یک روز ...

درحالی که درخت مانند همیشه به چرت نیمروزی فرورفته بود، به ناگاه از دوردستها درست جایی که کوهها به هم می پیوستند از میان چمنزاری که تا پای رود بی رمل کشیده شده بود، دو سیاهی هویدا شد. دو سایه که هم قامت بودند.

دو انسان که یکی آرام تر و آن دیگری تندتر گام برمی داشت. دو سایه لرزان که اندک اندک درخت سیب را از بی تفاوتی درآوردند.

درخت کنجکاو به افق دور خیره شد. آن دو که بودند که به سوی می آمدند؟

در طی این سالها درخت پیرتر شده بود و دیدگانش مانند گذشته تیزبین نبود تا دوردستها را بکاود. پس به ناچار منتظر ماند تا آن دو ناشناس نزدیک و نزدیک تر شوند. شاید می توانست آنها را شناسایی کند. دو مرد غریبه که هم قامت بودند. دو انسان که درخت نمی شناختشان.

آنان که از میان کوهها می آمدند، نه از سوی کارخانهها و ماشینهای درون جاده، درخت سیب دوباره از خود پرسید که آنها کیستاند و آیا باید از آمدنشان خوشحال باشد؟

فصل سی و شش

اندکی طول کشید تا درخت سیب دو ناشناسی را که از دوردست‌ها می‌آمدند بشناسد، درست تا زمانی که آن‌ها تا چند متری‌اش رسیدند. حالا یکی از آن‌ها مرد پیری شده بود، با موهایی سپید ولی همچنان با همان چهره مهربان و دیدگانی که از عشق می‌درخشید اگرچه همسرش بازهم کنارش نبود و آن دیگری که بزرگ‌شده بود همان کودکی بود که روزی در زیر درخت در آغوش پدر و مادر می‌خوابید و در رؤیاهای کودکی لبخند می‌زد.

حالا هر دو تغییر کرده بودند، گذشت این سال‌های طولانی در موهای سپید مرد و قامت بلند فرزندش به‌خوبی دیده می‌شد. گذری پرشتاب که درخت سیب اندوهناک حسش می‌کرد.

و این لحظات چنان عجولانه سپری می‌شدند که تو گویی پلک بر هم زده‌ای.

و برخی از این لحظات چنان به‌یادماندنی بودند که انگار ساعاتی پیش رخ داده بودند.

درخت سیب بهت‌زده به آن‌ها خیره شد، مرد و جوان مقابلش ایستاده بودند و درخت کهن‌سال

زیبا را با اشتیاق نگاه می‌کردند. این همان درخت رؤیایی بود، برای مرد میعادگاه عشق و برای

فرزندش یادواره مادر بود. درختی که سیب‌های سرخش افسونگر بود و هر که آن‌ها را می‌چشید

عاشق می‌شد. درختی که سایه‌اش را در زیر پرتوهای گرم آفتاب چون چتری سبز بر سر آنان می‌گسترده و در باران‌ها پناهشان بود.

سپس آن دو مهربانانه به زیر درخت آمدند و شروع به نوازشش کردند، درحالی که مرد با شادمانی می‌گفت: پس تو هنوز زنده‌ای؟ خوشحالم که دوباره ملاقات می‌کنم. من هرگز فراموش نکردم. در تمامی این سال‌ها حتی هر شب ماهتابی به یادت افتادم و آرزو کردم که ای کاش بر تو تکیه می‌زدم و دوباره همسرم را کنارم می‌دیدم.

و آنگاه فرزندش ادامه داد: ما به سرزمینی دوردست سفر کردیم، بسیار جستجو کردیم و سرانجام سنگ‌ها را یافتیم. بر آن‌ها گوش سپردیم و آرزویمان را برایشان بازگو کردیم و آنان هم مادر را لحظه‌ای کوتاه کنارمان آوردند؛ اما این مهلت آن قدر کوتاه بود که اصلاً متوجه گذرش نشدیم. من در آغوشش جای گرفتم و آرزو کردم که ای کاش هرگز از او و آغوش گرمش جدا نشوم؛ اما او پس از آن مدت کوتاه ترکمان کرد و هر چه صدایش زدیم دیگر بازنگشت.

و پدر با اندوه سخنان فرزندش را کامل کرد: او رفت و ما را با انبوهی از اندوه تنها گذاشت. من دستانش را فشردم و تلاش کردم تا نزد خود نگاهش دارم اما فرصت کوتاه ما سپری شد و او رفت. رفت تا در دنیایی زیبا زندگی کند. چراکه دنیای سیاه و نامهربان ما لایقش نبود. او رفت تا در آسمان بیکران میان ابرها قدم گذارد.

درخت سیب به ناگاه به یاد آرزوهای ناممکن خویش افتاد. او هم روزی آرزو داشت تا به میان ابرها برود. شاید آنجا می توانست زن زیبا را ببیند. شاید درست همان جایی که جای قدم‌هایشان بر پیکر نرم ابرها باقی می ماند می شد ردپاهای زن را دید.

کسی چه می دانست شاید حالا همین لحظه او و درخت گیلان کنار هم بودند و پا به پای یکدیگر میان آسمان به هر سو می رفتند، بی آنکه نگران دودها و سیاهی‌هایشان باشند، بی آنکه نگران کارخانه‌ها و جاده‌ها باشند.

و درخت مانند آن‌ها غمگین شد، چراکه دوست داشت پس از گذشت آن همه سال همه‌شان را کنار هم ببیند. مرد، زن و فرزندشان. اما بازهم آن دو را تنها دید. بدون مادر، بدون بوی عشق و بدون بوی سیب‌های سرخ.

ولی لااقل می شد زیر درخت بزرگ سیب ایستاد و سیب‌هایش را بوئید، جایی که هنوز از آن بوی نامه عاشقانه پدر و گل‌سرخ که پژمرد را می شد حس کرد، بویی که یادبود یک عشق بود، عشقی پاک در شبی پرستاره. با جشنی میان آسمان و زمین، درست زمانی که مرد و زن دستان یکدیگر را فشردند و ستارگان زیبا چون جواهراتی بر سرشان باریدند.

آن شب دیگر نه سرما معنایی داشت، نه تنهایی و نه تاریکی. برای آن دو همه جا گرم، پرخروش و پرنور بود. چراکه عشقشان می تابید، می خروشید و همه سیاهی‌ها را به کناری می زد. بی شک فرزندشان نیز حالا همه آن مهربانی‌ها و پاکی‌ها را به ارث برده بود.

و او هم مسلماً روزی عاشق می‌شد و می‌توانست طعم شیرین سیب‌های سرخ درخت را همین‌جا
زیرشاخه‌های پر بارش بچشد. سیب‌هایی که او هم مانند پدر و مادرش غرق در عشق می‌کرد و به
دنیای زیبای دوست داشتن می‌برد. دنیایی که در این جهان فرومایه نمی‌گنجید و تنها مرد،
فرزندش و درخت سیب آن را می‌فهمید. این دنیایی بود که هیچ انسانی، هیچ جاننداری و هیچ
درختی درکش نمی‌کرد.

دنیایی که در آن بی‌انتها مهر می‌ورزیدند و عاشق می‌شدند. همان‌جا که کنار آسمان به رنگ آبی
روشن میان ابرهای سپیدی پنهان شده بود، جایی دور از جهان، با بوی بهشت و ردپاهایی که از
زنی دلربا بر تن پنبه‌گون ابرها برجای مانده بود.

فصل سی وهفت

سال‌ها گذشت. بازهم سال‌هایی پرشتاب، هم‌رنگ برگ‌های یک خزان سرد، هم‌آوای شب‌های یک رؤیای تنها و هم‌نفس ناله‌های یک پرستوی زخمی.

سال‌هایی که هر شب آن با بودن مرد مهربان زیر درخت سیب می‌گذشت، بدون معشوقی که هنوز جای خالی‌اش حس می‌شد، اگرچه سال‌ها گذشته بود و اگرچه زمان طولانی‌ای سپری‌شده بود؛ اما مگر این عشق آسمانی کهنه می‌شد؟ مگر با ورق خوردن صفحات زندگی این فصل پربار فراموش می‌شد؟ هرگز، هرگز.

مرد که حالا کاملاً پیر شده بود هر شب در تنهایی‌اش همان آواز دل‌انگیز عاشقانه را می‌سرود، با همان تازگی و با همان حس خوب دلدادگی. انگار که دوباره زمان از نو تکرار می‌شد، انگار که دوباره درخت جوانه کرده بود و مرد هنوز جوانی بود که در تب عشق می‌سوخت. انگار که همین حالا و همین‌جا دوباره روح‌های مرد و زن در هم می‌آمیخت و تا آسمان‌ها پر می‌کشید. تو گویی دنیا انتهای نداشت و آن دو بی‌خیال از همه‌چیز بر او جش سوار می‌شدند و تا دورهای دور می‌رفتند تا در دنیایی دیگر که بوی عشق می‌داد آسوده‌خاطر کنار هم بیاسایند. بی‌آنکه نگران نابودی جنگل، فراموش شدن خاطره‌ها و جدایی پیکرهایشان باشند. چراکه آنجا دیگر نیازی به این بدن‌های حصار گون نبود، آنجا تنها روح‌ها می‌رقصیدند و می‌خواندند، کنار هم تا ابد.

و مرد با صدایی که از فرط کهولت می لرزید آواز زیبایش را برای هزارمین بار زمزمه می کرد و درخت سیب که هر شب به این نوای روح بخش عادت کرده بود گوش هایش را تیز می کرد تا تمامی زیر و بم هایش را و حتی نفس های بریده بریده مرد را که در هر نت، روح همسرش را می جست بشنود. آهنگ افسونگری که هر عاشقی را وادار می کرد لختی بایستد و به آن گوش فرا دهد. صدایی از هم خوانی عشق و تنهایی، از هم خوانی روز و شب و از هم خوانی دو قلب که کنار هم می تپید. یکی اینجا و آن دیگری فرسنگ ها دورتر، شاید پشت قله کوه ها، در پس تمامی سایه ها، آنجا که من و تو قادر به دیدنش نبودیم. آنجایی که مرد با دو چشم پیر اما درخشانش می دید، می بوئید و حسش می کرد. همان جا که می شد ردپاهای معشوق را بر پهنه نیلگون آسمانش دید.

آنجا بهشت بود، همان بهشتی که اکنون مرد را به سوی خویش فرامی خواند. چراکه دیگر بدون هم زبانی که دوشادوشش باشد زندگی میسر نبود.

و آن شب ...

پیرمرد با موهایی سپید به سپیدی قلبش و با چشمانی کم فروغ اما پر امید دوباره آمده بود تا زیر درخت سیب بر تمامی رخدادهای تلخ پشت کند و کودکانه بر گهواره آرزوهایش تکیه زند. و کم کم برای وداع جاودان مهیا شود. بله اکنون زمان وداع بود، چشم بستن بر دنیای بی رحم و هر آنچه در آن بود.

و حالا می‌شد دست‌ها را دراز کرد و ستارگان درخشان شب را از خوشه آسمان دانه‌دانه چید.
همان ستارگانی که کنار هم چهره زیبا و دل‌فریب معشوق را تجسم می‌کردند. چهره‌ای پرنور که
میان مهتاب بر پیرمرد لبخند می‌زد. لبخندی تلخ از جدایی و تنهایی‌اش.

و مرد باید بی‌درنگ این دعوت را اجابت می‌کرد چرا که زن جوان در انتظارش بود، آن بالا.
اندک‌اندک پیرمرد که نفس می‌برید دستانش را به‌سوی آسمان دراز کرد تا شاید بتواند همسرش را
دوباره برای همیشه در آغوش کشد، اما افسوس که او بسیار دور بود و پیرمرد آنگاه دریافت که
چاره‌ای جز رفتن نیست، همین حالا، همین لحظه.

سپس لرزان و اشک‌آلود درحالی‌که صدایش چون زمزمه‌ای بود آخرین سخنانش را با درخت سیب
رؤیاهایش چنین گفت: ای درخت عزیز، با من ماندی، با من گریستی، با من عاشق شدی و حال با
من پرواز کن. او را می‌بینم، همان‌که تا ژرفنای وجودم عاشقش بودم. او بی‌وفایی تنهاییم
گذاشت؛ اما این رسم عاشقی نیست که من هم تنهاییش گذارم. پس وداع مرا بپذیر که وقت پرواز
است ... من باید بروم ... باید ... باید ... بروم ...

و آنگاه دقایقی بعد در کمال ناباوری پیرمرد همدم سالیان تنهایی درخت درحالی‌که هم چنان
کلمات را بریده‌بریده تکرار می‌کرد نفسش به شماره افتاد.

درخت سیب کوشید تا تکانش دهد اما دریافت که دیگر دیر شده است. چراکه تنها چند ثانیه
کافی بود تا قلبش از تقلا بایستد و آرام‌آرام نفس ببرد.

و پیرمرد عاشق مرد ... درحالی که با چشمان پرنورش به مهتاب سپید خیره مانده بود.

مهتابی زیبا، یادگار پراتهتاب پرواز، همان سفیدروی زیبا که کنارش چهره زن جوان بر پیکر بی جان افتاده بر زیر درخت لبخند می زد. لبخندی تلخ از جدایی و تنهایی اش.

تنهایی که حالا با پر کشیدن این مرغ عاشق به سوی معشوقش به آغوشی گرم بدل شده بود.

و درخت سیب بهت زده و اندوهناک مرگ بهترین دوستش را دید، حس کرد و بر آن اشک ریخت. پیرمرد زیر درخت تکیه زده و مرده بود.

بله! پایان داستان زندگی مرگ بود، همه می مردند. چه خوب و چه بد، چه زشت و چه زیبا.

مرگی که مفهومش را رفتارها و کردارهای ما رقم می زد. مرگی تلخ و شیرین، دور از معشوق یا کنارش.

و در این دنیای دیگر جایی بسیار دور از اینجا، می شد دوباره عاشقانی که روح هایشان به هم پیوند خورده بود دید. آنهایی که دست در دست هم نهاده بودند و باهم آهنگ دل انگیز عشق را می خواندند.

به آرامی و زیبایی، آهنگی با نت های زیبای زندگی، عشق و محبت. هم نفس با شبها، هم رنگ با روزها و هم آوا با خورشید.

فصل سی وهشت

پسر اندکی دیر بر بستر آرزوهای پدر رسید.

هنگامی که او مرده بود. شاید ساعتی پیش و شاید دقیقی پیش.

و این برایش باورکردنی نبود. مرگ انسانی تا این حد مهربان، درست زیر درخت سیب، درختی که جایگاه شکوفایی عشق، زندگی و تولد دوباره اش بود. درست همین جا که سال های سال برای فرزندش بازگوش کرده بود. یک مکان رؤیایی. شاید متعلق به بهشت و دور از دنیا. جایی که حتی خاکش هم بوی زندگی داشت. بویی که با بوی سیب های سرخ درخت رؤیاها می آمیخت و حسی چون بودن در بهشت را تداعی می کرد.

پدر دوست داشتنی در این فضای دل انگیز درحالی که بر درخت زیبا تکیه کرده بود بی صدا و آرام جان سپرده بود! و چشمانش اما هنوز روشن و پرفروغ به آسمان پرستاره دوخته شده بود، توگویی می خواست گمشده ای را در آن پهنه پرتلاطم بی پایان بجوید. گمشده ای که او را بی تاب و بی قرار کرده بود. آن قدر بی تاب که دوری از او را تحمل نکرده و بی درنگ به نزدش شتافته بود. بی آنکه بالی برای پرواز داشته باشد، سبک بال و آرام، شتابان و مشتاق.

پسر جوان درحالی که هنوز تن سرد پدر را در آغوش می فشرد با لبخندی تلخ خطاب به او گفت:
می دانم که مادر را در آسمانها دیدی، می توانم نور پرفروغ چشمانت را ببینم. نوری که هر بار نام
مادر را بر زبان می راندى در اعماق دیدگان پرمهرت می کاویدم. حال آسوده بخواب که بهشت از آن
توست. آنجا حتماً مادر را خواهی دید. همان که به شوق دیدارش پر و بال گشودی و به آسمانها
شتافتی. آسوده بخواب که از این پس بی تو و مادر دنیا تلخ تر از همیشه خواهد بود. تلخ تر از
همیشه.

پسر پیکر گران قدر پدر را لختی دیگر در آغوش کشید. ای کاش می توانست تا ابد در آغوش
پرمهرش جای گیرد و هرگز از او جدا نشود.

آنگاه در شامگاهی سرد با حضور دوستان بسیار، فرزند پدر را کمی آنطرفتر از درخت سیب در
آرامگاهی کوچک درست کنار مادر به خاک سپرد.

آنجا پیکرهای آن دو کنار هم به آرامشی ابدی می رسید، آرامشی که هرگز در دنیای بدیها به
آنها هدیه نمی شد. آرامگاهی بر نبض گرم زمین، از جنس خاک، به نرمی ابرها و به رنگ گل های
دشت.

با سنگ قبری که بر آن نوشته بودند: پدری آسمانی که به آسمان شتافت، آنجا که به رنگ
خورشید، ابر و مهتاب است، آنجا که عشق باز می گردد.

فصل سی ونه

با مردن مرد، درخت سیب تنهاتر از همیشه شد. اگرچه فرزندش جایگزین پدر شده بود و هرروز مانند قبل به دیدار درخت می آمد.

هرروز در همان ساعت و با همان آواز پدر که گاهی به زمزمه شبیه بود و گاهی به فریاد. آوازی که هزاران حرف ناگفته داشت. از دردها؛ از تنهاییها، از عشق و از پایانی که گویی هرگز آغاز نشده بود.

و این آواز دل گفته های انسانی مهربان بود که در برابر قطع درختان جنگل ایستاد و با دنیایش جنگید، لحظه به لحظه زندگی اش عشق ورزید، عاشقانه زیست و سرانجام در شبی سبکبال پر کشید، به آنجایی که بدان تعلق داشت.

اکنون جای خالی اش در هر ذره ذره آن فضا به خوبی حس می شد. گویی که هنوز آنجا بود، کنار فرزندش و کنار درخت سیب.

در این میان درخت در تمامی لحظات تنهایی اش به آرامگاه مرد که کمی آنطرفتر کنار همسرش میان زمینی خاکی قرار داشت می نگریست و غرق در رؤیاهای و خاطراتش می شد، خاطراتی شیرین که به راستی فراموش شدنی نبود.

سال‌های زیادی سپری شده بود. سال‌هایی طولانی که به سرعت تندبادی گذشت و پس از گذشت این همه سال انسان‌ها اندک‌اندک دریافتند که باید با طبیعت آشتی کنند.

کم‌کم کارخانه‌ها از کار افتادند، دودکش‌های بلند و سیاهشان فروریختند و ابرهای تیره از آسمان آبی کنار رفتند. حتی کنار درخت بزرگ سیب‌نهال‌هایی کاشتند، نهال‌هایی که رشد کردند و درخت شدند. درختانی رنگارنگ که با او در صف زیبایی در دو سمت جاده انسان‌ها تا دوردست‌ها می‌رفتند. حالا می‌شد رنگ سبز و دل‌نشین درختان را در پهنه گسترده دشت دید.

و پس از آن جنگل هم دوباره با درختانی بلند پوشیده شد؛ اما نه به سرعتی که ویران شده بود بلکه پس از گذشت ده‌ها سال.

اگرچه قدری دیر بود، چراکه دیگر درختان مرده بازمی‌گشتند و آن خرگوش‌ها و روباه‌ها دوباره زنده نمی‌شدند.

بله! این زیان به طبیعت هرگز قابل جبران نبود.

اما همین کافی بود که دوپایان بفهمند بدون درختان، رود و آسمان قادر به زندگی نخواهد بود. همین کافی بود تا همه بدانند که بدون رنگ‌های سبز و آبی، دنیایشان معنایی نخواهد داشت.

حالا می‌شد بازهم صدای دل‌انگیز بلبلان و پرستوها را میان درختان بلند و بازی خرگوش‌ها و موش‌ها را میان بوته‌ها و علف‌ها دید، حتی وزوز زنبوری که می‌کوشید تا گرده‌های سنگین گل‌ها

را که به پاهایش چسبیده بود به لانه برساند. حالا می‌شد بازهم با نفس عمیقی بوی سیب‌های سرخ، علف‌های تازه و گل‌های صحرایی را حس کرد.

حالا می‌شد دوباره به آسمان چشم دوخت و چهره همه آن‌هایی را که مرده بودند بر پهنه بی‌کرانش میان ابرها دید، چهره‌هایی که لبخند می‌زدند.

تصاویری دل‌انگیز که هر دم با وزش باد پیچ‌وتاب می‌خورد و با سپیدی ابرها می‌آمیخت، سایه‌هایی که گاهی به سردی برف و گاهی به گرمی آفتاب بودند. چهره یک مادر با همه غم‌ها و شادی‌هایش با لالایی‌ای آرام‌بخش، چهره یک پدر با همان چشم‌های درخشان و پرفروغ انباشته از عشق، پروانه‌ای رنگارنگ و زیبا که با شیطنت به دورشان می‌چرخید، یک درخت بلندقامت انباشته از شکوفه‌های گیلان به رنگ‌هایی یاقوتی و سرخ و آن گوشه کنار همه آن‌ها، موشی کوچک و مهربان که هنوز دانه‌های ذرت را بر دهان داشت تا به جوانه سیب‌گرسنه غذا دهد.

به‌راستی چه زیبا بود، بودن همه این دوستان مهربان کنار هم در یک قاب نیلگون پنبه‌ای که با قلم‌های بلند خدایش درزمینه آبی آسمان نقاشی می‌شد.

تابلویی که با یک‌یک تماشاگرانش سخن می‌گفت، با زبانی که هر بیننده‌ای درکش می‌کرد. چراکه این داستان زندگی بود، با همه پستی‌ها و بلندی‌هایش، با همه گریه‌ها و خنده‌هایش.

آنچه باید از نو خوانده می‌شد، بر لب تک‌تک دنیایی یان. تفاوتی نداشت که درخت باشی، انسان باشی و یا موشی کوچک. مهم آن بود تا لختی بر این چهره‌ها خیره شوی و با صدایشان هم‌آوا بخوانی، یکدل و یک‌صدا.

در این گروه سرود، ابرها می‌نواختند، خورشید می‌خواند و باد می‌رقصید.

این گروه سرود تا هنگامی که هنوز موجودی زنده پا به عرصه هستی می‌گذارد خوانده می‌شد. سرودی که هرگز کهنه نمی‌شد و از یادها نمی‌رفت.

چراکه این زندگی بود، زندگی.

فصل چهل

مرد جوان آن روز بی‌قرار بود.

در هر نفسش بوی آشنایی حس می‌شد. بوی دل‌انگیز عشق. همان عشقی که وجود پدرش را درنوردید تا ژرفنای روحش رسوخ کرد و او را مسخ و از خود بیخود نمود. موجی عنان گسیخته که نه از صخره‌های زندگی می‌هراسید و نه از ساحل بی‌پایان سختی‌هایش. این موج می‌خروشید، به‌پیش می‌رفت و به‌سرعت روح و جسم را فرامی‌گرفت.

موجی پر از شور زندگی، آنچه امیدوار می‌ساخت، بی‌باک می‌کرد و نیرویی شگرف می‌بخشید. بله این عشق بود، عشقی که نامش لب‌ها را عطرآگین می‌کرد و نفس‌ها را گرم.

این عشق بود که چون جاذبه‌ای قدرتمند دو موجود را به‌سوی هم می‌کشاند، حتی در تاریکی، حتی در سرما و حتی در سکوت.

و آنگاه که روح‌ها به هم پیوند می‌خورد جسم‌ها دیگر معنایی نداشت. چراکه پر کشیدن در آسمان عاشقی نیازی به کالبد محدود دنیایی نداشت. در این دنیای رنگارنگ و بدیع می‌شد بال زد و دست در دست هم به آن‌سوی زیبایی‌ها گام نهاد. جایی که شاید همان بهشت بود. بهشتی در میان دنیا اما با رنگ و بویی متفاوت، با فضایی نامحدود و رؤیایی.

و این رؤیا چه زیباتر می شد اگر در زیر درختی بلند و افسانه‌ای ساخته و پرداخته می شد. درخت سیب که اکنون به ۱۴۰ سالگی اش رسیده بود. درختی که لحظات شیرین بی‌مانندی را در طول این سال‌ها تجربه کرده بود، دوستی‌ها، خاطرات و اندیشه‌هایی که هر یک به تنهایی دنیایی بود بس ارزشمند.

و حال این درخت زیبا دوباره پیوند دو موجود را در زیر سایه‌های خود می دید.

مرد جوان آن روز در زیر درخت سیب با حلقه‌ای طلایی از دختر جوان تقاضای ازدواج کرد.

و این حس برای درخت رؤیاها چه آشنا و دوست‌داشتنی بود. هنگامی که می دید قلبی برای پیوند با قلبی دیگر به تپش می افتد. هنگامی که می شد صدای این ضربان‌های تند را شنید، آنگاه زمان عاشقی فرارسیده بود.

زمانی که هر ثانیه‌اش بر سرنوشت آن دو حک می شد و بر ذهنشان تا آخرین دقایق زندگی نقش می بست و خاطره می شد.

خاطره‌ای فراموش ناشدنی که بر آلبوم رنگین دنیا افزوده می شد تا سرمشقی برای نسل‌های آینده باشد.

تا آن‌ها بدانند که بی‌عشق و محبت نمی‌توان زیست.

تا آن‌ها بدانند که هر درخت می‌تواند گاهواره یک پیوند ناگسستنی باشد، با هزاران یادواره شیرین و به‌یادماندنی.

لحظات به‌کندی می‌گذشت. مرد جوان هم چنان در برابر معشوق زانورده و حلقه گران‌قدر عاشقی را روبرویش نگاه داشته بود.

و معشوق سردرگم هم چنان ایستاده بود و با چشمان افسونگرش او را می‌کاوید.

این‌یک پیمان بزرگ بود، میان آن دو که باید با خون بر قلب‌هایشان نگاشته می‌شد.

همراه حلقه نامه‌ای هم بود که در آن تنها یک جمله عاشقانه دیده می‌شد: قلبت را به من بسپار تا به آن سوی آسمان برویم.

نامه زیبا بود با خط عاشق با قلم عشق و برای معشوق و این حلقه اگرچه کوچک بود اما از درونش می‌شد تمامی دنیا را دید، با تمامی سبزی و زیبایی‌اش، با تمام درخت‌ها و گل‌هایش و با آفتابش که با نوری روح‌بخش از میان این دایره درخشان بر رؤیای آن دو می‌تابید.

کسی چه می‌دانست، شاید این لحظه تمام دنیا بود، با تمام ثانیه‌هایش، با تمام لذت‌هایش و با تمام‌رنگ‌هایش. توگویی دنیا خلاصه می‌شد در حلقه‌ای طلایی در نامه‌ای عاشقانه و در نفس‌های گرم آن دو.

و دیگر هیچ چیز دیگر اهمیتی نداشت.

دقایقی بعد سرانجام دختر جوان خجول اما عاشق انگشتر را بر انگشت ظریفش سپرد و پیمان بسته شد.

مرد جوان دستان او را فشرد.

و این تکرار زیبای پیوند دو انسان بود، زمانی برای پدر و مادرش و اکنون برای خودش.

این از نسلی به نسل دیگر ادامه داشت، این تپش‌های تند قلب‌ها، این لرزش دست‌ها، این تب داغ عاشقی و این نفس‌های گرم که در هم گره می‌خورد و باروح‌هایشان تا به ابرها پر می‌کشید. گویی که دنیا بی‌پایان است و گویی که هرگز مرگ به میانشان نخواهد آمد.

و این لحظات شیرین دوباره مانند تمامی دیگر دقایق و ثانیه‌ها در ذهن پیر اما شادمان درخت سیب حک شد، بر دفتر خاطراتی که هر چه می‌گذشت پر بارتر و رنگین‌تر می‌شد.

دفتر خاطراتی که بر تک‌تک برگ‌های سبزش نوشته‌شده بود، انگار که این درخت آمده بود تا تمامی زیبایی‌ها را بر دوش گیرد و از آن بالا میان آسمان آبی به همه جهان نشان دهد.

در رنگ و بوی سیب‌های سرخ و در سبزی و طراوت شاخه‌هایی انبوه.

و این درخت سیب بود که در تمامی لحظه‌ها بوی نفس‌های گرم دو عاشق را می‌بوئید و در ذهنش به خاطره می‌سپرد.

فصل آخر

آن روز خورشید با کرختی بر آسمان آبی ظاهر شد، با طلوعی سرد و بی‌رمق که از وداعی تلخ خبر می‌داد. کسی نمی‌دانست که این بار چه کسی مقدر است تا از دنیای سرسبزی‌ها جدا شود، شاید موش، شاید کبوتر، شاید خرگوشی کوچک و یا شاید ... درخت سیب.

درخت به‌سختی نفس می‌کشید. در طول این سال‌ها، روزها و شب‌ها را شمردن کار آسانی نبود. وداع با دوستان و تنها بودن در شب‌ها، نظاره‌گر بودن طلوع و غروب خورشید، بر آفتابی که سرشار از دردهای بی‌پایان بود.

و این به‌راستی دشوار بود. آنچه هر لحظه‌اش را درخت زیبای سیب تجربه کرده بود.

اما در کنار همه این تلخی‌ها، شادمانی‌ها را نباید نادیده می‌گرفت. او در این دوران پراشتهاب دوستی با موجودات بی‌مانندی را به یادداشت، موشی که برایش غذا می‌آورد، پروانه‌ای که به دورش می‌چرخید، پرستویی که بر شاخه‌هایش می‌نشست و آواز سر می‌داد و پس از آن انسان‌هایی که هر لحظه کنارش بودند، چه آن هنگام که اره‌ای در انتظار بریدنش بود و چه آن هنگام که بر میعادگاه عشقشان شریک بود و سرانجام درخت گیلاس.

و حال آن دوستان گران قدر صدایش می زدند. از آن بالا جایی که بسیار دور به نظر می رسید؛ اما نه دورتر از آرزوهای بزرگ او. چراکه با یک نفس پر از عاشقی می شد پیمودش و تا آن سوی اوج سپیدرویش پرواز کرد.

این همان آرزوی دیرینه درخت رؤیایها بود، گام نهادن بر اوج آسمان، آسمانی زلال چون رود که در پهنه دشت می سرود و بر میان مرغزار می دوید تا پاکی و سرسبزی را از سویی به سوی دیگر برد تا بوی روح بخش زندگی را از میان گل ها بردارد و کمی آنطرفتر کنار آرامگاه مرد و زنی که در آغوش هم آرام و راحت خفته بودند برساند تا بهشتشان را خوش بوتر کند.

و تو چه می دانی که این بهشت کجاست و چه رنگ و بویی دارد؟ و تو چه می دانی که این رود چه می گوید و این باد چه می خواند؟

اما درخت سیب به خوبی می دانست که رود چه می گوید، باد چه می خواند و بهشت چه بویی دارد. او حتی می دانست که سیب های سرخش چه آسان می تواند با افسونگری عشق را بر قلبها بیفشاند و چه خوب می دانست که عشق چیست و چه رنگی دارد. رنگی به زلالی و بی انتهایی آسمان آبی، به گرمی و بی مانندی آفتاب سرخ و به دل چسبی و خوش طعمی سیبی شیرین. و درخت زیبا حال واپسین لحظات زندگی اش را سپری می کرد. آهسته و بی صدا تا مبادا رود، گل ها، خورشید و پرستوها باخبر شوند.

چراکه دشت بی حضور درخت قصه‌ها زیبا و رنگین نبود. بی بوی سیب‌های سرخش، بی سرسبزی شاخه‌های بلندش و بی سایه پیکر افراشته‌اش.

و اکنون که همه چیز در اوج زیبایی بود، درخت چه زود باید ترکشان می‌کرد. آن نماد آسمانی که هر دم بر دامان دشت چون سنگ صبوری در اوج تلخی‌ها لبخند می‌زد و یادواره دوستی‌ها می‌شد تا در زیر چتر پرمهرش پیوندها بسته شود، عشق‌ها زبانه کشد و دست‌ها بر هم گره خورد.

کم‌کم خورشید بر میان آسمان گام نهاد، بی خبر از درخت رؤیاها که ساعاتی بود به‌سختی نفس می‌کشید.

آن روز هم مانند همیشه مرد با همسر جوانش به دیدار او آمد. آن‌ها درحالی که محو تماشای طلوع آفتاب بودند بر پیکر پیر و کهن سال درخت سیب تکیه زدند.

و درخت در آن حال با آنکه ناتوان بود کوشید تا شاخه‌هایش را پایین آورد و آن‌ها را در آغوش گیرد. لحظاتی بعد شاخه‌های بلند درخت آن دو را در بر گرفت. بی آنکه مرد و زن متوجه شوند، بی آنکه هیچ‌کس ببیند.

و این زیبا بود، درختی که با انسان‌ها نفس می‌کشید، با آن‌ها به طلوع خورشید خیره می‌شد و با بودن در کنارشان احساس شادمانی می‌کرد. شاید سال‌ها بعد روزی در همین طلوع زیبای خورشید آن دو درمی‌یافتند که بازوان خسته درختی کهن سال آرام‌آرام در آغوششان کشید. شاید

سال‌ها بعد در صبحی دل‌انگیز آن دو درمی‌یافتند که روزگاری درختی بلند و زیبا گاهواره عشقشان بود. عشقی که تازنده بودن همراهشان می‌ماند و با آن‌ها زندگی می‌کرد.

و این معجزه دنیایشان بود. آنچه نفس‌ها را یکی می‌کرد و روح‌ها را می‌آمیخت.

درخت سیب آن روز به یادماندنی را لحظه‌به‌لحظه به یاد سپرد و از عمق جان درکش کرد. فرصت اندک بود و او باید لختی بعد دنیا را با تمام‌رنگ‌ها و عشق‌هایش ترک می‌کرد.

پس طلوع آفتاب و پس‌از آن ظهر گرمش را با ژرفنای روحش دید و رنگ‌هایش را با ذهن پاکش آراست. به‌راستی بارنگ‌های مهربانی و عشق چه آسان می‌شد خورشید، ابرها، آسمان و حتی خاک را نقاشی کرد.

نقاشی‌ای که روح طبیعت بر آن دمیده شده بود، با همان بی‌انتهایی و زیبایی.

ساعاتی بعد درخت سیب آخرین غروب خورشید را نظاره‌گر شد، حال مرد و زن رفته بودند، گل‌ها خوابیده بودند و پرندگان و خرگوش‌ها در بوته‌ها پنهان شده بودند.

حال می‌شد در عمق تنهایی با تمام وجود بر وداع خورشید از آسمان دنیا خیره ماند و در رنگ‌هایش غرق شد. تابلویی بی‌مانند از زرین روی خواب‌آلودی که می‌کوشید بر بستر نرم ابرها بیاساید.

و اکنون زمان خوابی شیرین بود، بر دامان خوشبوی مادر در غروبی سرخ و رنگین، کنار خورشید و بر قلب دشتی خلوت و ساکت.

و آنگاه درخت سیب آرام آرام دیدگان کم فروغش را بر هم نهاد. درحالی که هنوز رنگ‌های دل فریب غروب در میان اشک‌هایش می‌دوید، با آن‌ها می‌غلطید و همراه سیب‌های سرخش بر زمین می‌افتاد.

آن شب در سکوتی ژرف و بی‌پایان سپری شد. آن چنان سنگین و دردآلود که گویی هرگز صبح نخواهد دمید.

ساعاتی بعد ...

کم کم خورشید از ستیغ کوه‌های بلند سر برآورد.

خورشید غمگین بود و کم فروغ تر از همیشه قدم به میان ابرهای کمرنگ گذاشت. ابرهایی که هر دم با نفس باد به هم می‌پیچیدند. بادی که نگران و بی‌تاب میان شاخه‌های خشک درخت سیب خزید و نومید و دلسرد برگ‌های زردش را تا آن سوی دشت برد، جایی که دو عاشق در میان خاکش آرمیده بودند.

در آن سپیده دم سرد، هیچ کس باور نکرد که درخت رؤیاهایش بی‌صدا و آرام مرده باشد.

چراکه هنوز پرستو میان شاخه‌هایش آواز می‌خواند و سنجاب با زیرکی از تنه بلندش بالا می‌رفت، اما هنگامی که خورشید گوش فرا داد و صدای نفس‌هایش را نشنید، همه دریافتند که او برای همیشه مرده است.

درحالی‌که زیر پیکر خمیده‌اش سیبی سرخ میان بوته‌ها پنهان شده بود، سیبی شیرین که در قلبش دانه‌ای کوچک نهفته بود. دانه‌ای که مقدر بود تا از این بشره یاقوتی برخیزد و بر دامان مادر جای گیرد.

کسی چه می‌دانست، شاید این بار هم درخت سیب دیگری از این دشت حاصلخیز می‌روئید. کسی چه می‌دانست ... شاید این بار هم دامان پرمهر زمین گاهواره‌اش می‌شد و او را به درختی بزرگ بدل می‌کرد.

درختی رؤیایی که می‌توانست میعادگاه عاشقان باشد. همانند اجدادش، همان‌گونه که برایشان رقم خورده بود.

و این بود داستان زندگی ... زندگی‌ای که در گردشی بی‌انتهای در جریان بود.

پایان